



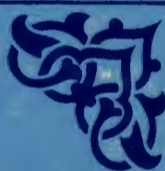
# اشعار حلاج

ترجمہ  
بیرن الہی

۶۰۰۱۱۱

تحت توجہات عالیہ علیاحضرت شہانوفرچ پہلوی  
ریاست عالیہ انجمن شائستہی فلسفہ ایران





انجمن شائستای فلسفه ایران

مدیر عامل

سید حسین نصر



# اشعار حلاج

ترجمه  
بیرن الهی

انتشارات

انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران

شماره ۲

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه در چاپخانه زرچاپ شده است

تهران - شهریورماه ۱۳۵۴

بها : با جلد معمولی ۱۲۰ ریال

با جلد زرکوب ۲۰۰ ریال



این دفتر  
نزدیکی های نوروز نجومی سال  
هزار و هشتصد و پنجاه و چهار هجری شمسی  
نشر می یابد  
به مناسبت هزار و چهل و پنجمین  
سالگرد شهادت شاعر و عارف ربّانی  
حسین بن منصور حلاج

## تذکر

اگر بضاعت این دفتر، به احتمال، با تقاضاهای چاپ حاضر و فوق نمی‌دهد از آن روست که این متن برای چاپ در انتشارات دیگری آماده شده بود، بگویم انتشارات جوانتری. توضیحی که برای آن چاپ در نظر بود، به عنوان «اشاره»، در پایان کتاب یافتنی است. چاپ فعلی، اما، توضیح دیگری می‌طلبد که می‌گویم در چند خط خلاصه کنم.

این متن، خوب یا بد، فاضلانه و دانشگاهی نیست، قرار نبوده باشد؛ بیشتر، شاید، خصوصی است. اگر این اشاره‌ی کوتاه بتواند جوابگوی چیزی باشد که احتمال داشت برخی «قلب معنا» بشمارند. و نه همه جا البته، که در بعضی از خطوط - جاهایی که می‌توان حکم کرد نوعی «تعبیر» جانشین «ترجمه» است. «تعبیر» که، اما، خود ماسینیون هم، در ترجمه‌اش که باک فاضلانه و دانشگاهی فرض می‌شود، گهگاه از آن به دور مانده است.

به هر حال، این اشکال، اگر اساساً اشکالی باشد، برطرف خواهد شد - در چاپ آینده که امیدوارم، در ضمن، بهانه‌ی باشد برای نشر تازه‌ی از «دیوان حلاج» ماسینیون که، جنبه‌های دیگرش به کنار، از لحاظ ویراستاری کاری است کم نظیر. این گونه، تمامی شعرهای بازمانده‌ی حلاج را خواهیم داشت که هر کدام، طبق تقسیم بندی ماسینیون، در پنج بخش ارائه می‌شود: ۱- شرح، ۲- منابع، ۳- متن عربی، ۴- نسخه بدله‌ها،

۵- ترجمه (که در متن ماسینیون، البته، به فرانسوی است و در متن ما به فارسی خواهد بود: ترجمه‌ی دقیق واژه به واژه). به اضافه، عده‌ی از شعرها - که امیدوارم از شمار فعلی درگذرد - بخش ششمی هم خواهند داشت: ترجمه‌هایی که در همین دفتر یافتنی است. نکته این است که بخش پنجم را «ترجمه» خوانده‌ایم و این بخش ششم نام دیگری می‌طلبد که، به هر حال، «تعبیر» نمی‌تواند باشد. چیست؟

### بیژن الهی

## تذکره دیگر

متهای عربی، به عینه، از ماسینیون گرفته شده است۔  
با این فرق که شعرها، نه نردبانی، که زیر هم چیده شدند تا با فارسی شان همشکل باشند. هر جا ماسینیون دوسطرزا، به لحاظ آهنگ، به هم چسبانده، من از خطچه ( - ) مدد گرفته ام. دیگر این که «ی» آورده ام به جای همزه روی های ناملفوظ. این تا حد زیادی قبول عام یافته، اما آمدنش در این متن به هر حال دلیل موافقت ناشر نیست. این همزه را - که در عربی همانندی ندارد - زبان شناسان تحریفی از شکل «ی» دانسته اند. نیز در متهای خودم ( «اشعار» و نه «جدا گانه» ) از «موسی» و «موسا» دو تلفظ مجزا خواسته ام. نیز از آن «تسلا» نوشته ام و «معنا» که «تسلی» و «معنی» را واژه های دیگری می دانم. نیز وقتی به فارسی «تماشا» و «تما» می نویسیم به جای «تماشی» و «تمنی»، چرا «حتا» ننویسیم به جای «حتی»؟ دیگر این که نامهای اشعار - جز یکی دوتا - و سر لوحه ها همه آورده ی منست و برای هر گونه توضیح نگاهی بیاندازید به یادداشتها.



## اشعار





آدم را پرسیدند که: «از روز گار  
عمرت کدام وقت خوشتر بود؟»  
گفت: «آن دویست سال که بر  
سنگی برهنه نشسته بودم، و در  
فرقت بهشت نوحه و گریه می کردم.»  
گفتند: «چرا؟» گفت: «زیرا که  
هر روز بامداد جبرئیل آمدی و گفתי  
ملك تعالى می گوید: ای آدم، بنال،  
که من که آفریدگارم ناله و نوحه ی تو  
دوست می دارم.»

تفسیر سوره ی یوسف  
احمد بن محمد بن زید طوسی

## قصائد: ٢

للعلم اهلٌ و للايمان ترتيب  
 و للعلوم و اهلها تجاريب  
 و العلم علما منبوذ و مكتسب  
 و البحر بحران مركوب و مرهوب  
 و الدهر يومان مذموم و ممتدح  
 و الناس اثنان ممنوح و مسلوب  
 فاستمع بقلبك ما يأتيك عن ثقهِ  
 و انظر بفهمك فالتميز موهوب  
 اننى ارتقيت الى طود بلا قدم  
 له مراق على غيرى مصاعيب  
 و خضت بحرا ولم يرسب به قدمي  
 خاضته روحى و قلبى منه مرغوب  
 حصباؤه جوهر لم تدن منه يد  
 لكنّه بيد الافهام منهوب  
 شربت من مائه رياء بغير فم  
 و الماء قد كان بالافواه مشروب  
 لان روحى قديماً فيه قد عطشت  
 و الجسم ما ماسه من قبل تركيب

انّى يَتِيمٌ ولىّ أبٌ الْوُدُّ به  
 قلبى لِغَيْبَتِهِ ما عَشْتُ مَكْرُوبِ  
 اعمى بَصِيرٌ و انّى اَبْلَتْه فَطِينُ  
 ولىّ كَلَامِ اذا ما شئتُ مَقْلُوبِ  
 ذُو فِتْنَةٍ عَرَفُوا ما قَدْ عَرَفَتْ فَهَمُّ  
 صَحْبِيَّ وَ مَنْ يُحْظُ بِالْخَيْرَاتِ مَمْحُوبِ  
 تَعَارَفَتْ فِى قَدِيمِ الذَّرِّ اَنْفُسُهُمْ  
 فَاشْرَقَتْ شَمْسُهُمُ وَالْدهَرُ غَرِيبِ.

## مطلع

دانش را اهلی ست، ایمان را مراتبی، و دانشان و  
دانشیان را تجاربی.

و دانش ° دوگانه دانشی ست: فروهشتنی، و فراگرفتنی.  
و دریا ° دوگانه دریایی ست: برنشستنی، و ناگذشتنی.  
و زمان ° دوگانه روزانی: گُجسته پای و خُجسته پی.  
و مردم ° دو گونه مردمی: بختیار و ربوده بخت.

پس بشنوی به دل، تا چه گوید این یکدله یار؛  
و بنگری به فهم، که موهبتی ست خود° بازشناختن.

بر آمدم به کوهی بی پای، که پایگاهی دارد غیرِ مرا  
دشوار؛ و در آمدم به دریایی، و غرقه نشد پایم، لیک غرقه  
شد جانم و این هوای دلم بود، چرا که ریگهای او هریکان  
گوهری ست نه به دستی سوده، لیک به تاراجِ فهم ها رفته.  
از آن آب، سیر نوشیدم و بی دهان؛ اگر چند شُربِ آن آب  
دهان می طلبید؛ چرا که جان من، هم از ازل، بدو عطشان  
بود، و اندامهای من بدو آغشته، هم از آن پیش تا به هم

پیوندد.

من یتیمم، و مرا پدری ست که بدو می پناهم و این دل  
از غیبت وی، تا زنده ام، به غم فروست.  
نابینایی بینایم، نادانی دانایم، و اینک سخنان من که،  
هر گاه بخوام، وارون می گردد.  
همدانی دانای آنچه دانسته ام، مرا یاراند؛ که یارانی  
هست، هر که را که بارور از نیکی هاست.  
جان اینان به عالمِ ذَرّ آشنای هم بوده ست؛ پس آفتاب  
کردند، هم به گاهی که زمان غروب می کرد.

## مقطعات: ۲۲

احرف اربع بها هام قلبی  
و تلاشت بها همومی و فکری  
أَلِفٌ تَأَلَّفَ الْخَلَائِقُ بِالصَّنْعِ -  
وَلَامٌ عَلَى الْمَلَامَةِ تَجْرَى  
ثُمَّ لَامٌ زِيَادَةٌ فِي الْمَعَانِي  
ثُمَّ هَاءٌ أَهْمٌ بِهَا أُتَدْرَى.

معنّا: الله

دلم مشغولِ حرفی چار :  
تیشه‌یی بر ریشه‌ی اندوه و اندیشه .

الف  
عینِ تَأْلَفِ  
خلق را با خلق .

لامی بر ملامت،  
گو ملامت بار .

ولامی ضربِ لامی،  
بارشی رگبار .

و هایی در هلاکم.  
آه!

دانستی؟

مقطعات: ۴۹

ثلاثة احرف لاعجمَ فيها  
و معجومانِ و انقطع الكلام  
فمعجومٌ يشاكل واجديه  
و متروكٌ يُصدِّقه الأُنام  
و باقى الحرفِ مرموزٌ مُعمى  
فلا سفر ينال ولا مقام.

معما: توحید

سه حرفی ست هر سه نامنقوٹ،  
و دو منقوٹ و سخن برید.

پس یکی منقوٹ  
که به یابندگان او می ماند.  
و یکی وارون  
که خلائق به راست می دارند.

و دیگر سه معماست:

شبی لیلایی  
که نه راه سفری دارد  
نه مقام منزلی.

یا غافلاً لجهالةٍ عن شانی  
هتلا عرفت حقیقتی و بیانی  
أعبادةٍ لِدِّه ستّة احرفٍ  
مِنْ بينها حرفان معجومان  
حرفان اصلیّ و آخر شَكْلُهُ  
فی العجم منسوب الی ایمانی  
فاذا بدا رأس الحروف امامها  
حرفٌ يقوم مقام حرف ثان  
ابصرتنی بمكان موسى قائما  
فی النور فوق الطور حين ترانی.

معماً: نَامُوسِی

جاملان، ای غافلان از شان من!  
چه دانید کی ام، چه باز می نمایانم.  
حقیرستم به شش حرف.  
دو حرفی، از جمله، نقطه دار:  
یکی که نقطه از خود دارد،  
یکی که از ایمانم.  
و سرِ حروف را چون سرِ آن حرف جا دهید  
که خود جایگزینِ دومین حرف می شود،  
می بینید این بار،  
جای موسا،  
ایستاده، مرا،  
در نور،  
برطور،  
در میانه‌ی دیدار.

## قصائد: ١٠

أَفْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي  
إِنْ فِي قَتْلِي حَيَاتِي  
وَمَمَاتِي فِي حَيَاتِي  
وَحَيَاتِي فِي مَمَاتِي  
إِنْ عِنْدِي مَحْوَ ذَاتِي  
مِنْ أَجْلِ الْمَكْرَمَاتِ  
وَبَقَايَ فِي صِفَاتِي  
مِنْ قَبِيحِ السَّيِّئَاتِ  
سَتِمَتْ نَفْسِي حَيَاتِي  
فِي الرُّسُومِ الْبَالِيَاتِ  
فَأَقْتُلُونِي وَاحْرِقُونِي  
بِعِظَامِي الْفَانِيَاتِ  
ثُمَّ مَرُّوا بِرَفَاتِي  
فِي الْقُبُورِ الدَّارِسَاتِ  
تَجِدُوا سِرَّ حَبِيبِي  
فِي طَوَايَا الْبَاقِيَاتِ

اقتلونی یا ثقاتی

اقتلونی یا ثقاتی لائما  
ان فی قتلِ حیاتی دایما  
ان موتی فی حیاتی یا فتی  
کم افارق موطنی حتی متی.  
مولوی

۱

اقتُلونی! یا ثِقَاتِم:  
چیست در قتلَم، حیاتَم؛  
و مُمَاتَم در حیاتَم،  
و حیاتَم در ممَاتَم،

(آنک عجزم، عجز، آری،  
ار نه پاک از هم پَر اشم.  
اینک اعجازم که، باری،  
هیچ هیچ هیچ باشم.)

در دل ویرانه‌ها تان  
از حیات افسرد جانم،  
خون من ریزید و آتش  
در زنید این استخوانم:

در غروبِ این مقابر،  
چون کنید از من سُرّاغی،  
سرّ یارم می‌درخشد  
در نهفتِ روحِ باقی.

انّنى شيخ كبير  
فى علو الدارجات  
ثم اننى صرتُ طفلاً  
فى حجور المرضعات  
ساكناً فى لحد قبر  
فى اراضٍ سبخات  
ولدتُ أمّى اباهـا  
انّ ذامن عجبـاتى  
فبناتى بعد أن كننـهـ  
بناتى أخواتى  
ليس من فعل زمان  
لا ولا فعل الزنات

من همان شیخ کبیرم،  
 پایه‌یی دارم بلند؛  
 پس شدم طفلی،  
 مرا  
 این دایگان° گهواره‌بند،  
 مأمنم زیر لحد‌ها  
 در میان شوره‌زاران؛  
 مادرم زایید،  
 آری،  
 والدِ خویش (این عجب‌دان!)  
 دخترانم نیز گشتند، آه، یکسر° خواهرانم؛  
 نیست این کارِ زمانه،  
 نیست این کارِ زِ نا هم.

فاجمعوا الاجزا جمعاً  
من جُـسُومٍ نِيَّرات  
من هواءٍ ثم نار  
ثم من ماء فُـرَات  
فازر عوا الكُلَّ بارضٍ  
تُرْبُها ترب موات  
و تعاهدها بسقى  
من كوؤس دائرات  
من جوارٍ ساقيات  
و سواقٍ جاريات  
فاذا تمت سبعا  
انبتتْ خَيْر نبات.

جمعِ اجزایم کُنیدا  
 از جسمِ نَیِّرات،  
 از هوا، آنگه ز آتش،  
 و آنگه از آبِ فُرات؛  
 پس بکاریدش به خاکی  
 خاكِ آنْ خاكِ مَوَات؛  
 بعد سیرابش کنید از جامهای دایرات،  
 ساقیانی پُر سخاوت،  
 جویهای جاریات.

پس چو هفتمْ روز آید،  
 می دمد خیرالنبات.

## قصائد: ١١

يا طالما غيَّبنا عن أشباح النظر  
بنقطة تحكي ضياءها القمر  
من سمس و شيرج و احرف  
و ياسمين في جبين قدس طر  
تمشوا و نمشي ونرى اشخاصكم  
و انتم لاثرونا يا دبر.

## اشباح نظر

گریزها زده‌ایم از میان خیلِ نظر،  
به یمنِ قطره‌ی نوری، حکایتی ز قمر:  
عجینِ سَمْسَم و شیرج، حروفِ یاسمنی،  
رقم‌رقم همه بنوشته بر جبینِ مانِ بر.  
روانه‌ایم و روانید و پیشِ ما چه عیان،  
ولیک جمله نهانیم از شما یکسر؛  
روانه‌اید و روانیم و نیک می‌بینیم  
که سایه سایه فرومانده‌اید پُشتِ اندر.

## مقطعات: ۱۱

لی حبیبُ ازور فی الخلوات  
حاضر غائب عن اللحظات  
ما ترانی اصغى الیه بسمعٍ  
کی اعی ما یقول من کلمات  
کلمات من غیر شکل ولا نطق  
ولا مثل نغمة الاصوات  
فکانتی مخاطب کنت إِيَّاه  
على خاطری بذاتی لذاتی  
حاضر غائب قریب بعید  
و هولم تحوه رسوم الصفات  
هو ادنی من الضمیر الی الوهم  
و اخفی من لائح الخطرات.

آن که چشمم بدوست در خلتوات  
حاضر و غایب است بر نظرات

– «بِئِینِی مرا مگر به شنید،  
داری ار گوش جانبِ کلمات:  
کلمائی بدون شکل و بیان،  
نه به مانند نغمه‌ی اصوات.»

و تو گویی که خود مخاطب خویش  
بوده‌ام، روبه‌روی، ذاتا ذات؛  
حاضرِ غایبِ قریبِ بعید  
که صفت خود نمی‌شود به صفات؛  
از دلم بیشتر به دلِ نزدیک،  
به نهان چون شراره‌ی خطرات.

عَقْدُ النُّبُوَّةِ مِصْبَاحٌ مِنَ النُّورِ  
 مُعَلَّقُ الْوَحْيِ فِي مَشْكَاتِ تَأْمُورِ  
 بِاللَّهِ يُنْفَخُ نَفْخُ الرُّوحِ فِي جِلْدِي  
 بِخَاطِرِي نَفْخَ اسْرَافِيلَ فِي الصُّورِ  
 إِذَا تَجَلَّيَ لَطُورِي إِنْ يُكَلِّمَنِي  
 رَأَيْتُ فِي غَيْبَتِي مُوسَى عَلَى الطُّورِ.

نور او ، به مثل ، چون  
چراغواره‌یی‌ست در او چراغی  
که ، در آبگینه‌یی همانند اختری  
تابناک ، میافروزد از زیتون بُنی  
شُوالنده ، نه‌هماره آفتاب‌سونه هماره  
سایه‌سو ، که بر تافتنی‌ست زیت او ، و لو  
بی آتش : نورِ علی نور !

قرآن، نور، ۳۵

تا نَبَوْتُ شعاعی از نورست،  
وحی آن در چراغِ تامورست.

درمن این چیست می‌دمی، جان نیست-  
اللهَ اللهُ که نفخه‌ی صورست!

چون در آبی زطوری من به‌سخن،  
من نیستم، موسی است و بر طورست.

## مقطعات : ۹

طَلَعَتْ شَمْسٌ مِنْ أَحَبِّ بَلِيلٍ فـ  
استنارت فيما عليها من غروب  
ان شمس النهار تطلع بالليـ  
ل و شمس القلوب ليس تغيب.

## قطعه

آفتابِ یار در شبها دمید،  
خوش درخشید و نمی آرد غروب.  
آفتابِ روز اگر در شب دمد،  
رو نمی پوشد دگر شمس القلوب.

## مقطعات: ٢٦

يا شمس يا بدر يا نهار  
انت لنا جنّة و نار  
تَجَنَّبُ الاثمَ فيك اثمٌ  
و خاصيّة العار فيك عار  
يخلعُ فيك العذار قومٌ  
و كيف من لاله عذار.

یا شمس! یا بدر! یا نهار!

ای تو از مهر تا به ماه، ای روز،  
آن مایی، چه خوش چه آتشبار.  
از گناهت گریختن گنهی ست،  
از تو عار آمدن، همانا، عار.  
لاله رویا که قومِ هَمَرُخِ توست،  
لاله را چیست، کی بُود، رُخسار؟

انْتَ بَيْنَ الشَّغَافِ وَالْقَلْبِ تَجْرِي  
 مِثْلَ جَرَى الدَّمِوعِ مِنْ أَجْفَانِي  
 وَتُحِلُّ الضَّمِيرَ جَوْفَ فَوَادِي  
 كَحُلُولِ الْأَرْوَاحِ فِي الْأَبْدَانِ  
 لَيْسَ مِنْ سَاكِنٍ تَحَرَّكَ إِلَّا  
 أَنْتَ حَرَّكَتَهُ خَفِيَّ الْمَكَانِ  
 يَا هَلَالاً بَدَأَ لِأَرْبَعِ عَشْرِ  
 لُثْمَانٍ وَارْبَعٍ وَاثْنَانِ.

از دلم تا دلِ دلِ گرم روانی چون اشك:  
 می‌گدازد زِ دَمَت آنچه به دل دارم، آه! -  
 مرده را نیست تکانی مگرش پنجه‌ی تو  
 لرزشی می‌دهد: زخمه‌یی از پنهانگاه؛  
 ای که در چاردهم ماهِ شبِ چاردهی،  
 نیز در هشتم و در چارم و در دومِ ماه!

## مقطعات: ۲۴

الحبّ ما دام مكتوماً على خطرٍ  
و غاية الأَمْنِ ان تدنو من الحذر  
و اطيب الحبّ ما نَمّ الحديث به  
كالنارِ لانتأتِ نفعاً وهى فى الحجر  
من بعدِ ما حضر السحاب و اجتمعوا  
الاعوانُ و امتط اسمى صاحب الخبر  
ارجو لنفسي برآءً من محبتكم  
اذا تبرأتُ من سَمْعى ومن بصرى.

چو عشق پنهان باشد خطر به پا خیزد؛  
 به ایمنی ست اگر با خطر در آمیزد؛  
 و گر به ننگ سر آید ز سُرخرویِ اوست  
 (شراره چیست، گر از سنگ بر نیا نگیزد؟)  
 چو ابر و عابر، بر عرش و فرش، گرد آیند،  
 و نام من ز لبِ مَنُهیان در آویزد،  
 اگر ز عشقِ تو بینم کرانه، بر تابم  
 ز دیده روی، که خود از میانه برخیزد!

ظهرت لقومٍ والتسبت لفتيةٍ  
فتاهوا و ضلّوا واحتجبت عن الخلق  
فتظهر الالباب في الغرب تارةً  
و طوراً على الالباب تغرب في الشرق.

ظاهر ار براین و آنی، غایبی زان دیگران:  
پس که می‌داند ز پیدایی ست ارگشتی نهان!  
رخ چو بنمایی به دلها از میان باخت،  
بهر دلهای دگر می‌پوشی اندر خاوران.

## مقطعات: ۲۹

جُنُونِي لَكَ تَقْدِيس  
و ظَنِّي فِيكَ تَهْوِيس  
وَقَدْ حَيَّرَنِي حَبُّ  
و طَرَفٌ فِيهِ تَقْوِيس  
وَقَدْ دَلَّ دَلِيلَ الْحُبِّ  
أَنَّ الْقَرَبَ تَلْبِيس  
فَمَنْ آدَمَ الْآلَكِ  
وَمَنْ فِي الْبَيْنِ ابْلِيس.

ای موسا! آن تلبیس بود،  
و این ابلیس است.  
طاسین الأزل

جنونم چیست، تقدیست؛  
گمان پیرامنت رقصان.  
مرا در چشم نور چشم،  
نابینا از آنم، آن!

دلیل آرد دلیل دل:  
تقرّب از ربا می دان؛  
پس آدم چیست الا تو،  
درین هنگامه کی شیطان؟

## قصائد: ۱

لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ يَا سَرَّيْ وَ نَجْوَائِي  
 لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ يَا قَصْدِي وَ مَعْنَائِي  
 ادْعُوكْ بَلْ أَنْتَ تَدْعُونِي إِلَيْكَ فَهَلْ  
 نَادَيْتُ إِيَّاكَ أَمْ نَاجَيْتُ إِيَّائِي  
 يَا عَيْنَ عَيْنٍ وَ جُودِي يَا مَدَى هَمَمِي  
 يَا مَنْطِقِي وَ عِبَارَاتِي وَ أَعْيَائِي  
 يَا كُلَّ كُلِّي وَ يَا سَمْعِي وَ يَا بَصْرِي  
 يَا جَمَلْتِي وَ تَبَاعِضِي وَ أَجْزَائِي  
 يَا كُلَّ كُلِّي وَ كُلَّ الْكُلِّ مَلْتَبَسِ  
 وَ كُلَّ كُلِّكَ مَلْبُوسِ بِمَعْنَائِي  
 يَا مَنْ بِهِ عُلِقَتْ رُوحِي فَقَدْ تَلَفْتُ  
 وَ جَدَا فَصُرْتُ رَهِينَا تَحْتَ أَهْوَائِي  
 أَبْكِي عَلَى شَجْنِي مِنْ فِرْقَتِي وَ طَنِي  
 طَوْعاً وَ يَسْعَدْنِي بِالنُّوحِ أَعْدَائِي  
 ادْنُو فَيَبْعَدْنِي خَوْفِي فَيَقْلَقْنِي  
 شَوْقٌ تَمَكَّنَ فِي مَكْنُونِ أَحْشَائِي  
 فَكَيْفَ اصْنَعُ فِي حَبِّ كَلِفْتُ بِهِ  
 مَوْلَايَ قَدْ مَلَّ مِنْ سَقَمِي أَطْبَائِي

لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ، ای سِرِّم و نجوایم!  
 لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ، ای قصدم و معنایم!  
 حاشا که تو را خواندم، لا، بل تو مرا خواندی؛  
 پس من به تو گفتم «تو» - هان ای تُوی هر جایی! -  
 یا این که تو گفتی «من»، من را که هم این جایم؟  
 ای تارم، ای پودم، ای غایتِ مقصودم،  
 ای نطقِ دلا سودم، ای لُکنتِ زیبایم!  
 ای کُلِّم، ای توشم! ای چشمم، ای گوشم!  
 ای جملگیم از تو، ای جمله‌ی اجزایم!  
 ای کُلِّم، ای کُلِّی! کُلِّ در کُلِّ پوشیده؛  
 ای کُلِّ تو پوشیده در پرده‌ی معنایم!  
 ای جان که تلف شد جان تا درنگت بستم:  
 ای گشته کنون یکسر مرهونِ هواهایم!  
 دور از وطنم، آرام، از غُصّه همی گریم،  
 در نوحه‌گری دارم امداد از اعدایم.  
 نزدیک شوم: خوفی دورم کند، آشفته؛  
 پس باز زند شوقی آتش همه احشایم.

قالوا تداو به منه فقلت لهم  
 يا قوم هل يتداوى الداء بالدائي  
 حبى لمولاي اضناني واسقمني  
 فكيف اشكو الى مولاي مولائي  
 انسى لارمقه والقلب يعرفه  
 فما يترجم عنه غير ايمائي  
 يا ويح روحى من روحى فوا أسفى  
 على منى فاننى اصل بلوائى  
 كائننى غرق تبدو انامله  
 تغوئاً و هو فى بحر من الماء  
 وليس يعلم ما لاقيت من احد  
 الا الذى حل منى فى سويدائى  
 ذاك العليم بما لاقيت من دنف  
 و فى مشيئته موتى و احيائى  
 يا غاية السؤل والمأمول يا سكنى  
 يا عيش روحى يا دينى و دنياى

آوَه، چه شود کارم با دوستیِ یارم؟  
 از علّتِ من فرسود خودِ جانِ اطلبایم.  
 گویند: «تو را درمان او باشد و جز او نیست.»  
 - «ای قوم! چسان باشد خودِ دردِ مداوایم؟»  
 زین عشقِ به مولایم، جان سست شود، لیکن  
 چون شکوه ز مولایم آرم بر مولایم؟  
 تارانه همی بینم او را و شناسد دل،  
 گویای وی اما نیست جز پلکزد نهایم.  
 وای، از جان، بر جانم! فریاد از من! دانم  
 من خود باشم، آری، سرچشمه‌ی بلوایم.  
 مانده‌ی مغروقی، یازیده سرانگشتان،  
 من نیز- امان از من! - بازیچه‌ی دریایم؛  
 کس لیک نمی‌داند بر من چه رسید از مدّت،  
 جز آن که سیاهی زد در سرِ سُویدایم؛  
 او نیک همی داند بر من چه بلا آمد،  
 در پنجه‌ی او باشد هم مرگ و هم احیایم.  
 ای غایت آمالم، ای ساکن اعلاّیم،  
 هان ای فرحِ روحم، ای دینم و دنیاّیم.

قُلْ لِي قَدِيتُكَ يَا سَمْعَى وَ يَا بَصْرَى  
لِمَ ذَا اللِّجَاجَةَ فِي بَعْدَى وَ اقْصَائِي  
إِنْ كُنْتَ بِالْغَيْبِ عَنْ عَيْنِي مُحْتَجِباً  
فَالْقَلْبَ يَرَعَاكَ فِي الْإِبْعَادِ وَالنَّائِي.

گو: «من به فدای تو!»، ای چشمم وای گوشم!-  
تاکی تو درنگ آری در دوری و اقصایم؟  
هرچند که رخ پوشی در پرده‌ی غیب از من،  
با دیده‌ی دل، از دور، بر روی تو بینایم.

مقطعات: ۴۶

عليك يا نفس بالتسلّي  
العزّ بالزهد والتخلّي  
عليك بالطلعة التّي  
مشكاتها الكشف والتجلی  
قد قام بعضی ببعض بعضی  
و هام کلی بكلّ کلی.

بر تو ای نفس تسلائی باد

تورا، ای جان، ز غمخواری

تسلا باد و دلداری:

بزرگی مَر تو را زبید

به تنهایی، به بیداری؛

تو را در دیده باد آخر،

ز کشفی، نورِ دیداری.

ز من پاری درِ استاده

چه خوش برپاری از پاری،

و کُلّم عشق می‌بازد

به کُلّ کُلّم انگاری!

مقطعات: ١/٢٠

إذا بلغ الصبُّ الكمال من الفتى  
و يذهل عن وصل الحبيب من السكر  
فيشهد صدقاً حيث اشهده الهوى  
بانّ صلاة العاشقين من الكفر.

## قطعه: ویرایش اول

عاشق چو رسد ز خامبازی به کمال  
وز شربتِ وصلِ یار در سُکر بُود،  
هردم هوسش گواهیِ صدق دهد:  
حقّا که نمازِ عاشقانْ کُفر بُود!

.

مقطعات: ٢/٢٥

إذا بلغ الصبُّ الكمال من الهوى  
و غاب عن المذكور في سطوة الذكر  
فشاهد حقاً حين يشهده الهوى  
بانّ صلاة العارفين من الكفر.

## قطعه: ویرایش دوم

عاشق چو رسید از هوسها به کمال  
وز حمله‌ی ذکر دور شد از مذکور،  
هردم هوسش گواه باشد برحق:  
این گونه، نماز عارفان شد مکفور.

مقطعات: ۳۱

والله ما طلعت شمسٌ ولا غربت  
الاّ وحبّك مقرونٌ بأنفاسي  
ولا هممت بشرب الماء من عطش  
الاّ رَأَيْتُ خيالاّ منك في الكأس  
ولو قدرتُ على الإتيان جئتكم  
سعيّاً على الوجه او مشياً على الراس.

## قطعه

بسا مہرا کہ می پرداخت از نور،  
نمی شد مہرت، اما، یکنفس دور:  
نیالودم بہ آب، از تشنگی، کام،  
ندیدم تا خیالی از تو در جام؛  
و گر می شد بہ سویت آیم، ای یار،  
بہ سر رَہ می بُریدم یا بہ رخسار.

## مقطعات: ۵۲

بدالك سر\* طال عنك اكنتامه  
ولاح صباح\* كنت انت ظلامه  
و انت حجاب القلب عن سر\* غيبه  
ولولاك لم يطبع عليه ختامه.

چشمها تار و پیگاهی ست دَمَان،  
رازِ دیرین همه سو پرده دَرَان.  
رازِ همواره‌ی ما پرده دِلَان،  
گر نبودیم، نمی ماند نِهَان.

## مقطعات: ۶۶

من رame بالعقل مسترشدا  
اسرحه في حيرة يلهو  
قد شاب بالتلبيس اسراره  
يقول في حيرته هل هو.

آن که داد افسار عقل را در دست،  
جز پریشانی، خود چه طرفی بست؟  
هریک از اسرار تا سیه‌یی تازه‌ست،  
تا به‌حیرانی دم زند: «او هست؟»

## مقطعات: ١

واى الارض تخلو منك حتّى  
تعالوا يطلبونك فى السماء  
تراهم ينظرون اليك جهراً  
وهم لا يبصرون من العماء .

## قطعه

مگر این زمین از تو باشد تهی  
که باید تو را در سماوات جست؟  
به کوری نظرها کنند و تو را  
نبینند و بینی نظرها به توست.

رَأَيْتُ رَبِّي بَعِينَ قَلْبٍ  
فَقُلْتُ مَنْ أَنْتَ قَالَ أَنْتَ  
فَلَيْسَ لِلْأَيْنِ مِنْكَ أَيْنٌ  
وَلَيْسَ الْإَيْنُ بِحَيْثُ أَنْتَ  
وَلَيْسَ لِلْوَهْمِ مِنْكَ وَهْمٌ  
فَيَعْلَمُ الْوَهْمُ الْإَيْنَ أَنْتَ  
أَنْتَ الَّذِي حَزُّتَ كُلَّ أَيْنٍ  
بِنَحْوِ لَا أَيْنَ فَأَيْنَ أَنْتَ  
وَفِي فَنَائِي فَنَا فَنَائِي  
وَفِي فَنَائِي وَجَدْتَ أَنْتَ.

به دیدِ دل آمد خداوندِ من؛  
 بگفتم: «که باشی؟» بگفتا: «تو ام!»

تو را از کجاها کجایی نبود؛  
 کجا در خورِ توست پس راستی؟  
 چگونه خیالِ تو بندد خیال؟  
 چه داند خیال از کجا خاستی.

برونت زِ بر نیست جایی که نیست:  
 کجایی تو پس، خودِ کجایی، کجا؟  
 و شد در فنایم، فنایم، فنا؛  
 و من یافتم، در فنایم، تورا.

## مقطعات: ۷

أريدك لا أريدك للثواب  
ولكنني أريدك للعقاب  
فكلّ ما ربي قد نِلْتُ منها  
سوى ملذوذٍ وجدى بالعذاب.

## قطعه

هوای تو کردم، نه در هوای ثوابی،  
هوای تو کردم بل از برای عِقابی؛  
رسیدم ازین رَه به هرچه خواستم، آری،  
مگر به وجد: گو که لذتی ز عذابِی!

## مقطعات: ۵۶

أَلَا أَبْلِغُ أَحْبَائِي بِأَنِّي  
رَكِبْتُ الْبَحْرَ وَانْكَسَرَ السَّفِينَةُ  
عَلَى دِينِ الصَّلِيبِ يَكُونُ مَوْتِي  
وَلَا الْبَطْحَا أَرِيدُ وَلَا الْمَدِينَةَ.

## قطعه

دگر چه تدبیری، ای رفیقان؟  
شکسته در دریا این سفینه.  
به مذهبِ صلیب می بمیرم؛  
نه مکه می جویم نی مدینه.

## مقطعات: ٣٧

نديمى غير منسوبٍ الى شىءٍ من الحيف  
سقانى مثلما يشرب كفعل الضيف بالضيف  
فلما دارت الكأس دعا بالنطع والسيف  
كذا من يشرب الراح مع التّنين فى الصيف.

ابن منصور، مترس!

هر که را با ازدهای هفت سر  
در تموز افتاد دایم خواب و خور  
این چنین بازی بسیار اوفتد  
کمترین چیزش سر دار اوفتد.  
عطار

ندیم من، که پیوندی ندارد با ستمکاران،  
بدادم شربتی صافی، چنان مهمان که با مهمان،  
و اما، جام چون گشتی زد، آوردند تیغ و خان:  
چنین باد آن که نوشد باده با ازدر به تابستان!

یتامی: ۱

مثالک فی عینی و ذکرک فی فمی  
و متوآک فی قلبی فأین غیب.

پس

ای نقشِ تو ام در چشم،  
ای نامِ تو ام بر لب،  
ای جای تو ام در دل،

پس کجا تو پنهانی؟

یتامی: ۳

فَقُلْتُ اخْلَاقِي هِيَ الشَّمْسُ نُورُهَا  
قَرِيبٌ وَلَكِنْ فِي تَنَاوُلِهَا بُعْدٌ.

ليک

پس به ياران گفتم:   
آنک

هور، هور!

نورِ او نزديک،

ليک

از دست

دور.

یتامی: ۲

کفرت بدين الله والكفر واجب  
لدىَّ و عند المسلمين قبيح .

کافرَم به دینِ خدا !  
 کفران  
 نزدِ من هُنر بود و  
 بَرِ مسلمانان  
 زشت !

یتامی: ۷

لَا تَعْرِضْ بِنَا فِهَذَا بِنَانُ  
قَدْ خَضِبْنَاهُ بِدَمِ الْعَشَّاقِ.

اينك

به ما متاز، هان!  
اينك انگشتی  
که خضاب کرده ایم  
به خونِ عاشقان.

### مقطعات: ۳۳

عجبتُ لِكَلَّتِي كيفَ يحمله بعضی  
و من ثقل بعضی لیس تحملنی ارضی  
لمن کان فی بسط من الارض مَقْجَعُ  
فبعضی علی بسط من الارض فی قبضی.

مَقْطَع

عجبا! کُلِّ مَنْ چگونه برتابد پاره‌ی من - پاره‌ی  
چنان سنگین که زمین نیز بر نمی‌تابد.

تا بیارمد، بر تمامی پهنه‌ی ارض بایدش تن  
گُسْتَرْد؛ پس پاره‌ی من، با تمامی پهنه‌ی ارض،  
در قبضه‌ی من!

یادداشتها

## مطلع

عنوان شعر، در متن ماسینیون، «جواب فی حقیقة الایمان»، الحاقی که هست هیچ، افق شعر را تنگ می کند. من، به هر حال، دوتایی از شعرها را، که به نثر در آمدند، مقدمه و مؤخره ی باقی شعرها گرفتم (ر.ک. «اشاره») و از این رو «مطلع» و «مقطع» نامیدم؛ وانگهی، «مطلع» با درونمایه ی شعر نیز بی ارتباط نیست (ر.ک. آخرین بند شعر).

معما: الله

نام شعر، گرفته از توضیح ماسینیون. هم او می‌افزاید دوتن به-  
اقتفای شعر رفته‌اند، نخست احمدغزالی: «الف تؤلف الخلائق  
كلّهم/واللام لام اللوم للمطرود/والهاء هاء هيم في حبّه يشتهي  
بالواحد المعبود»؛ سپس شوشتری: «ألف قبل لامين/ و هاء  
قرّة العين».

«تألف» - تغییر ناپذیر به دلایلی روشن - نه به معناه‌های در  
فارسی (۱- الفت یافتن، ۲- دل به دست آوردن، ۳- تنظیم کردن:  
«معین») که به معنایی ست تنها در عربی: جلب کردن (هرچند،  
نزدیک به دومین معنای در فارسی). «خلق» نخستین به معنای  
مردم و «خلق» دومین به معنای آفرینش. (الفی که خلاق را به-  
صنع خداوندی جلب می‌کند).

«ضرب»: قرینه (معین)، مانند و همتا (فرنودسار). (و لام  
دیگری که ملامت افزاست).

پاره‌ی آخر، در اصل: «وهابی که شیفته‌ی آنم». در حلاج،  
اما، هلاك و عشق دوتا نیست.

معما: توحيد

نام شعر، گرفته از توضیح ماسینیون.

«یکی منقوط»: «ت». «یکی وارون» (اصل: «آن دیگر» یا «منقوط دیگر»): «ی»، که وارونه‌ی «ت» ست. نخستین، با نقطه‌ی رو به آسمان؛ دومین، با نقطه‌ی رو به زمین: «مرا چه به مردمان... دین من مرا و دین مردم مردم را.» (ر. ک. شعر حلاج، آخرین بیت، در یادداشت مربوط به «بسا مهراکه...»).

معما: ناموسی

آخر شعر، «ترانی» می‌دانیم که برمی‌گردد به «لن ترانی» (هرگز مرا نبینی) از آیه‌ی ۱۴۳ سوره‌ی «اعراف» («و چون موسا به وعده‌گاه ما آمد و پروردگارش با او سخن کرد، گفت: پروردگارا خودت را به من بنما که تو را بنگرم، گفت: هرگز مرا نخواهی دید.»: «قرآن»، ترجمه‌ی پاینده). مسئله این جا - به دریافت من البته - شطحگونه وارونه شده. ترجمه‌ی ماسینیون (جای موسا مرا می‌بینید... اگر به کنه من پی بریدی) که «ترانی» را، به لحاظ دستور زبان، برمی‌گرداند به سخنگوی شعر، پذیرفته‌ی من نیست؛ چون می‌انگارم این جا، نه منطق دستور زبان، که منطق اشاره حکمفرماست.

درونمایه‌ی شعر، به تصریح ماسینیون، برمی‌گردد به عبارت «ناموسی». علامت سوآل می‌افزایم به هرچه پیرامون این عبارت می‌آورم؛ چرا که در این زمینه حکم به چیزی کردن، البته، نه در صلاحیت ماست؛ سوآل، اما، از سوی هیچ کسی

گناه نیست. نیز، در این، جواز می گیرم دو کلامی را از این ترکه - که، پس از ذکر نکاتی پیرامون کلمه‌ی الله، می نویسد: «... و این هردو وجه کافی باشد متفطن را در بیان ارکان قولی، چه اوراست که بنابر اصول مذکوره بر مقتضای ذوق خود دیگر معانی استنباط نماید. و سپس این بیت می آورد: «نقطه‌ی را هزار دایره هست / گر قدم پیشتر نهد پرگار» (چهارده رساله‌ی فارسی، ص ۸۴).

و اما زبان عرب، از آن که نزولگاه کلام الهی قرار می گیرد، قالب رمزها و نمادهای روحانی است (و، در پی او، زبان ما؛ که آن اگر بنا بود زبانی انبیایی باشد، این بنا بود زبانی اولیایی گردد؛ که اگر کلام خداوند آغاز به با دارد و انجام به سین، «بس» باری، واژه‌ی سیست فارسی: «اول و آخر قرآن زچه با آمد و سین / یعنی اندر ره دین رهبران قرآن بس»). رمز اول این نیست که خط عرب - و، پس، خط فارسی - از راست به چپ حرکت دارد؟ - به این اعتبار که «راست» سمت مشرق است و «چپ» سمت مغرب است و «آدم خاکی مغرب انوارست، از جهت آن که جمله‌ی انوار از مشرق جبروت برآمدند، به آدم خاکی فرود آمدند» (عزیز نسفی، «انسان کامل»، ص ۱۶۲). این گونه، حرکت زبان را در موازات حرکت جان می یابیم از معقول به محسوس، از «یمن» به «قیروان» (یمن... که از لحاظ لغوی به معنی جایی است که «در طرف راست» واقع شده و رمز مشرق انوار است که نفس، پیش از جدا شدن از آن جا و سقوط به جهان

ماده، همچون جوهری ملکوتی و فرشته‌یی در آن منزل داشته است. سیدحسین نصر، «سه حکیم مسلمان»، بخش سهروردی، ص ۸۹). الفبا به الف می‌آغازد، که نمادیست از حق تعالی، و می‌انجامد به یاء، که سرانجام «ناموسی» هم هست. آدمیست این یاء مغربی؟ اما نیز رموز دیگریست، نمایشگر مشرق و مغرب، در این «ناموسی»: «ن»، نه همین سمت راست نشسته، که نقطه‌ی پیدا دارد (آفتابِ دمان)؛ و «ی» - که چو پرتگاهی گود می‌رود -، نه همین سمت چپ، که نقطه‌ی پنهان (آفتابِ نشسته). حال، می‌خوانیم: «وسرِ حروف را چون سرِ آن حرف جا دهید که خود جایگزین دومین حرف می‌شود...»؛ و «سرِ حروف»، خود، الف است؛ و نون است آنچه دومین حرف می‌شود اگر پیش از او الفی بنشانیم: «انا موسی» (منم موسا). آن حرف «که جایگزین دومین حرف خواهد شد»، به طوری ضمنی، دلالتی بر این می‌دارد که، حال، در مقام اولین حرف نشسته، در مقام الف. و مگر نه این نونِ نونِ «نور» است والله نور السموات والارض (نور، ۳۵)؟ و، این گونه، حروف دوگانه‌ی «ان» (من) همسان هم و یگانه می‌گردند: دویی از میانه برمی‌خیزد، که «تو یکی و او یکی دو باشد دو/ این یکی زان یکی بیاید کاست» (ابن ترکه، ص ۵۰). باز اما چرا، در آغاز، «ناموسی» داریم جای «ناموسی»؟ (رمزِ محوِ الف در ناموسی، نقلِ محوِ الفِ اسم نیست در بسم الله؟) «ی»، به اعتباری، نیز «الف» است («انا الحق»؛ و «یا»، نام‌غائی خداوند درسرودهای

یارسان، محتمل نیست که رمزی از همین باشد؟ ر. لک. «سرودهای دینی یارسان»، ماشاء الله سوری، ص ۱۶۶)، که «موسی»، به- اعتباری، «موسا»؛ و که «اوست اول و آخر» (قرآن). و، اینگونه، درمی یابیم سیر مستقیم از الف به یاء، در حقیقت، مسیر دایره‌یی است. مرکز دایره، ذات حق. و نقاط محیط، به نسبت مرکز، همه باهم یکسان. و هر حرفی، خود، الفی. همه نام حق، هر کدام به اعتباری. و رمز کلی حروف مُقَطَّع قرآن این نیست؟ هم از این روست که می گوئیم حروف مخلوق نیستند. و «علی گفت مصطفی را پرسیدم از ابجد هوز حطی... فقال:... این حروف در کلام آدمیان هم از نام خدای عزوجل است و نامهای خدا، به اجماع، قدیم...» و «یکی پیش احمد بن حنبل... گفت... الله چون حرف را بیافرید... امام احمد گفت این سخن کفرست» (مبیدی، «کشف الاسرار»، جلد اول، ص ۴۳). حال باز گردیم و نون و یاء را از دیدگاه دیگری برابر هم نهیم: نون (مشرق روح) نقطه‌یی یگانه دارد (وحدت)، و یاء (مغرب ماده) نقطه‌یی دوگانه دارد (کثرت). کثرت که شهادتیست از وحدت. نمادهای ملموستری (البته جدا از علت‌های طبیعی) بارهامرا به حیرت آورده‌ست: روز (مشرق) آدمی سایه‌یی تک دارد، و پسینگاه (مغرب) سایه‌یی مضاعف. پسینگاه که دیگر وحدت، تا افاضه یابد و خود بنماید، به کثرت آمده است («وقتی پرورش را ذبح [و قربانی] کردند، آن را به چند قطعه تقسیم نمودند:... از مغز او ماه پیدا شد و از چشمش خورشید... از ناف او فلک، و از سر

او عرش، و از پای او زمین... و بدین سان جهان هستی تکوین یافت.»: «ریگک ودا»، جلالی نائینی، ص ۱۸۳. «سر آن اسب پاك صباح است و چشم او آفتاب و... ظرف طلایی که پیش از کشتن اسب مهیا کنند، روشنایی روز، و جای نگاه داشتن آن بحر مشرق، و ظرف نقره‌یی که بعد از کشتن اسب مهیا کنند، روشنایی شب، و جای نگاه داشتن آن ظرف بحر مغرب، و این دو ظرف پیش و پس این اسب همیشه هستند.» : «سر اکبر»، دارا شکوه، (ص ۲)، و «پیمبر...» - ابوهریره گوید - «فرمود خداوند... آدم را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت وی در آخرین ساعات جمعه مابین عصر تا شب بود» («تاریخ طبری»، ابوالقاسم پاینده، ص ۱۲). «خلقت آخر»، حرف آخر، این یاء، پس، آدمی ست، که، به اعتبار شکل «ی»، نزول باشد و، به اعتبار شکل «ا»، عروج، و بازگردنده به آغاز: «روح انسانی چون نزول می کند افول نور است، و چون عروج می کند طلوع نور است... و چون افول نور در جسم است، و عروج نور از جسم است، پس جسم آدمی هم مغرب و هم مشرق باشد، و روح انسانی ذوالقرنین است، یک شاخ وی نزول است، و یک شاخ دیگر عروج است.» (نسفی، «انسان کامل»، ص ۶۵) و «خدا شب و روز را به هم بدل می کند که در این برای اهل بصیرت عبرتی هست.» («نور»، ۴۴، ترجمه‌ی پاینده).

## اقتلونی یا ثقاتی

نام شعر- باز به حتم الحاقی- «فی الافاقه من غلبات الحال» است که، اما، این بار ماسینیون نیز، همداستان بامن، نخستین کلمات شعر را جای اسم نشانده‌ست؛ که شعر را اصلاً به «اقتلونی یا ثقاتی» می‌شناسیم.

سرلوحه از مثنوی مولانا است و، به‌باور من، گونه‌ی «ترجمه»، گونه‌ی که جزئی از سنت مرا می‌سازد در این طریق و من مدافع آنم. حرف‌ها در این زمینه جداگانه منتشر خواهد شد. در سطر، یا مصرع، یا نیمه مصرع اول، اگر «اقتلونی!» را ناگردانده گذاشتم از آن بود که می‌خواستم، به احترام، این پرده با نمایی «مستند» بیاغازد، به این حساب که «ترجمه» را، از آن‌جا که به هر حال گونه‌ی «تغییر» است، داستانی می‌شمرم «براساس» اصل مستندی، چون بازی نقش کسی. «یا»، به جای «ای»، در ادبیات قدیم آمده، بارها. «ثقات» هم، چون بی‌شمار واژه‌های دیگر، می‌تواند در حد واژه‌ی فارسی (شده) به کار آید. وانگهی، عبارتی تازی با دخالت دستور زبان فارسی، در ادبیات قدیم، اگر کم سابقه هم باشد، باری، بی‌سابقه نیست.

در شعر، می‌انگارم، آشکارا سه «لحظه» متمایز هست ((«لحظه» درست به مفهومی که در مورد چهار بخش «... Llanto por Ignacio» مصطلح شده). هم از این رو قافیه‌های

پیایی را - گرفته از قافیه‌های اصل - گذاشتم برای «لحظه»ی  
سوم که لحظه‌ی اوج است به‌راستی.

پاره‌ای از مصرعها، به وزن، يك هجا كم دارد. این  
دانسته‌ست!

در پاره‌ی دوم، «مادرم زایید، آری، والد خویش»،  
لامحاله، یادآور مریم و عیسا است (والله اعلم). ماسینیون  
می‌نویسد: «اگر بشریت را به بلور یکپارچه‌یی تشبیه کنیم که دو  
محور دارد، یکی از این دو محور مهدی‌ست که رهبر مجاهدین  
اسلام خواهد بود، و دیگری آن حاکم که دادگر روز واپسین  
است. آیا این هردو یکی هستند؟ یا این که مهدی يك شخص و  
حاکم کسی دیگر است؟ امام شافعی چنین روایت می‌کند:  
لامهدی الا عیسی، یعنی جز عیسا مهدی نخواهد بود. منصور  
حلاج می‌گوید: حاکم روز واپسین نیز خود عیسا خواهد بود.»  
(«قوس زندگی منصور حلاج»، گردانده‌ی عبدالغفور روان  
فرهادی، ص ۸۹) حال «مسیحیان می‌گویند خدا یکی‌ست، ولی  
اضافه می‌کنند که خدای یکتا در سه شخص جلوه گر است، و  
این تثلیث را به‌میان می‌آورد (ثالوث المقدس). می‌گویند این  
سه شخص ربوبیت - اب، این، روح القدس - به یکدیگر بسی  
محبت دارند. عیسا پسر خداست، ولی بر اثر برکت تثلیث پاك  
ضمناً خدا هم هست...» (همان، پانوش تترجم، ص ۹۳) و  
«خدا پدر انسان یعنی خالق ایشان خوانده شده‌ست (سفر تثنیه،  
۳۲: ۶؛ اشعیا، ۶۳: ۱۶ و....). لکن چون ما حقوق فرزندی

را به واسطه‌ی گناه از دست دادیم به‌خاطر مسیح باز آن اسم گرامسی و محبوب را به‌زبان آورده خداوند را پدر خود می‌خوانیم (انجیل یوحنا: ۲۰: ۱۷؛ رومیان، ۸: ۱۵-۱۷)» («قاموس کتاب مقدس»، جیمز هاکس، ص ۲). از مقایسه‌ی مطالب بالا: مریم عیسا را زاد؛ عیسا به اعتباری خداست، پس پدر؛ پدر همگان، پس پدر مریم نیز. پس مادر پدر خویش را بزاد. و «مادرم زاید، آری، والد خویش»، پس منم عیسا؟ و عیسا... باز گردید به‌آغاز مقال.

### اشباح نظر

نام شعر مأخوذ از عبارتی ست هم‌نظیر در اصل عربی، که در متن فارسی ناچار به «خیل نظر» دگرگون شده بود و که من، به بهانه‌ی عنوان، به متن در افزودم، پس که زیباست. ماسینیون شعر را، در عنوان فرانسوی، «درباره‌ی غیب شدن به‌مدد سحر» دانسته. «سمسم» و «شیرج» را به «کنجد» و «روغن کنجد» برنگرداندم، چون از جادوی فضا می‌کاست.

### قطعه (آن که چشم بدوست در خلوات)

مصرع آخر، در اصل: «نهانتر از شراره‌ی خطرات»، که درنیامد به‌وزن، متأسفانه. تا بعد چه شود. «خطرات»: جمع خطر، آنچه

بر دل گذرد از احکام طریقت (معین). شعر سریع و ناگهانی  
 آمد. بیت آخر در ویرایش نخست، چنین بود و پاك سواى اصل:  
 «از دلم بیشتر به دل نزدیک/ بی صدا چون طلایه‌ی سمرات»؛ و  
 «سمرات» جمع جعلی «سمر» به معنای قصه.

### قطعه (تا نبوت شعاعی از نورست)

بیت اول، در اصل: «تا نبوت چراغی از نورست/ وحی آن در  
 چراغواره‌ی تامورست». دیری پس از انجام شعر دریافتیم ارتباط  
 دارد با آیتی از قرآن (سرلوحه). اما دیگر قبولِ تغییر نکرد.  
 «تامور» هم دل است و هم صومعه (فرنودسار). و فارسی  
 سرلوحه، با مدد از تفسیرهای عشری، طبری، و میبدی، از همین قلم  
 (به جای «نه هماره آفتاب سونه هماره سایه سو»، نیز می‌توان گذاشت  
 «نه خاوری نه باختری» که، در ضمن، هماهنگ باشد با یمن و  
 قیروان عرفانی).

### قطعه (آفتاب یار در شبها دمید)

در قسمت تازی، تقطیع از ماسینیون.

یا شمس! یا بدر! یا نهار!

نام شعر (ای خورشید! ای ماه! ای روز!) مصرع اول اصل عربی است، به عینه (به دلیلی نظیر آنچه توضیح شد در «اشباح نظر»). بیت آخر ترجمه‌ی است مطلقاً آزاد، که، اما، حس کردم «حق» ندارم تغییردهم (نگاهی بیاندازید به پانوش دوم «اشاره»ی پایان کتاب و از آنجا به متن «اشاره»). جالب این که دوواژه‌ی تازی «لا» و «له»، به شکل، مرا سوی «لاله» کشانده است (ر. ک. «فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی»، سید جعفر سجادی، ذیل «لاله»).

قطعه (از دلم تا دل دل...)

«مرده»، در مصرع سوم، برمی گردد به «دل» در مصرعهای اول و دوم.

قطعه (چو عشق پنهان باشد...)

«سرخرویی» را، در مصرع سوم، قیاس کنید با مصرع دوازدهم شعر عطارد، جزو یادداشتهای مربوط به شعر «ابن منصور، مترس!».

### قطعه (ظاهر از براین و آنی...)

دو بیت آغازی شعر که به فارسی نگشته‌ست و، بنا براین، در قسمت تازی نیامده:

دخلت بناسوتی لديك على الخلق  
و لولاك لاهوتی خرجت من الصدق  
فانّ لسان العلم للنطق و الهدى  
و انّ لسان الغيب جلّ عن النطق

به ناسوتی (جسمی) که تو ام دادی بر مردمان در آدمم/ و اگر تو لاهوتم (جانم) نمی بودی از راستی به در می شدم/ پس زبان علم برای نطق است و راهنمایی/ و زبان غیب برتر است از (زبان) نطق.

بیت دومین، بنا بر ترجمه‌ی ماسینیون، چنین می شود: پس اگر (زبان) علم به عبارت درمی آید برای راهنمایی، زبان غیب نیازی به عبارات ندارد (یا: به عبارت در نمی آید).

### قطعه (جنونم چیست...)

سرلوحه را، نگاهی بیاندازید به «از حلاج»: آخرین پاره‌ی بخش «الف».

ویرایش دیگری از شعر در «طواسین» حلاج یافتنی‌ست،

به اشاره‌ی ماسینیون (نیز، ر.ك. «شرح شطحیات»، شیخ  
روزبهان، ص ۵۱۴):

جحدوی فیک تقدیس  
و عقلی فیک تهویس  
و ما آدم الّاك  
و من فی البین ابلیس.

### تلبیه

نام شعر در اصل هم همین است، گرچه باز هم به حتم الحاقی است.  
«هرجایی»، در مصرع ۴، صفتی ست خداوند را، به اعتبار  
این بیت خواجه: «یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم/  
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی». «سیاهی»، در مصرع  
۳۱: «ذات حق را به سیاهی تشبیه کرده اند...» (ر.ك. «فرهنگ  
لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی»، سیدجعفر سجادی).  
مصرعهای ۳۰ و ۳۱، در اصل: و کس نمی داند چه بر من آمده ست/  
جز آن که حلول کرده در سویدایم.

### بر تو ای نفس تسلائی باد

عنوان، ترجمه‌ی اولین مصرع تازی ست در ویرایش دیگری  
از همین شعر، که آورده نشد.

### قطعه: ویرایش دوم

ویرایش دوم شعر، به‌اشاره‌ی ماسینیون، آشکارا از سوی مکتب ابن‌عربی دستکاری شده. فارسی این ویرایش دوم طرف‌رضایت من نبود و اول جزو متن نیامده بود. تغییر تصمیم، تنها به‌خاطر مصرع دوم است، بس‌که اساسی‌ست در حوزه‌ی اندیشه‌ی حلاجی، و بس‌که زیباست.

### قطعه (بسا مهر اکه می‌پرداخت از نور)

قطعه‌ی فارسی ترجمه‌ی بیت‌های گزیده‌ی بی‌ست از اصل شعر:

والله ما طلعت شمس ولا غربت

الا وحبك مقرون بانفاسی

ولا خلوت الی قوم احدثهم

الا و انت حدیثی بین جلاسی

ولا ذکر تک محزوناً ولا فرحاً

الا و انت بقلبی بین وسواسی

ولاهممت بشرب الماء من عطش

الارأیت خیلاً منك فی الكأس

ولو قدرت علی الاتیان جئتکم

سعیاً علی الوجه او مشیاً علی الراس

و یا فتی الحی ان غنیت لی طرباً  
 فغننی واسفا من قلبک القاسی  
 ما لی وللناس کم یلحوننی سفهاً  
 دینی لنفسی و دین الناس للناس.

مفهوم شعر، حذف دوبیت آخر که الحاقی ست، چنین است :  
 به خدا نشد آفتاب طلوع یا غروب کند و مهر تو از نفسهای من  
 دور باشد؛ نشد به گفته‌گو با یاران<sup>۱</sup> تنها نشینم و حدیثی جز تو در  
 میان آرم؛ نشد در ذکر و یاد از تو، به اندوه یا به شادی، چیزی  
 جز تو بر دلم گذرد؛ نشد به جرعه‌یی آب عطش بنشانم، جز آن‌گاه  
 که تصویر تو را در جام بینم؛ و اگر توان آمدم بود سوی تو،  
 به چهره می‌دویدم یا به سر می‌آمدم.

قطعه (آن که داد افسار...)

مصرع سوم، آشکارا، ترجمه‌یی ست مطلقاً آزاد.

ابن‌منصور، مترس!

آخرین شعر، ظاهراً. شعری که در «نحر گاه» خوانده شد،  
 نزدیکی‌های نوروز نجومی سال ۳۵۹ هجری شمسی (ر. ک.  
 «از عطار»، در همین کتاب). نام شعر - افزوده‌ی من - ترجمه‌ی  
 عبارتی تازی ست : «لاتخف یا بن منصور!» (ر. ک. همان).

سر لوحه از «منطق الطیر» (ویراسته‌ی محمدجواد مشکور):

چون شد آن حلاج بردار آن زمان  
جز انا لحق می نرفتش بر زبان  
چون زبان او همی نشناختند  
چار دست و پای او انداختند  
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی  
سرخ کی ماند در آن حالت کسی  
زود در مالید آن خورشید راه  
دست ببریده به روی همچو ماه  
گفت چون گلگونه‌ی مرد است خون  
روی خود گلگونه‌تر کردم کنون  
تا نباشم زرد در چشم کسی  
سرخرویی باشدم این جا بسی  
هر که را من زرد آیم در نظر  
ظن برد کاین جا بترسیدم مگر  
چون مرا از ترس يك سرموی نیست  
جز چنین گلگونه این جا روی نیست  
مرد خونی چون نهد سر سوی دار  
شیر مردی‌ش آن زمان آید به کار  
چون جهانم حلقه‌ی میمی بود  
کی چنین جایی مرا میمی بود

هر که را با اردهای هفت سر  
 در تموز افتاد دایم خواب و خور  
 این چنین بازی ش بسیار اوفتد  
 کمترین چیزی سر دار اوفتد.

این جا، در ضمن، نگاهی بیاندازید به توضیح در باب سر لوحه‌ی  
 «اقتلونی یا ثقاتی».

مصرع دوم، به دریافت برخی، چنین نیز می‌تواند شد:  
 «بدادم شربتی صافی چو مهماندار با مهمان» یا «بدادم شربتی  
 آن‌سان که مهماندار با مهمان».

### پس /لیک/ و /اینک

از میان واژه‌های هر شعر، واژه‌ی را که، می‌توان گفت، گرانگاه  
 شعر بود در حد نام برگزیدم. این چهار تکه قرینه‌ی سه «معما»ی  
 آغاز می‌نشینند؛ پس، همانند آن‌سه، به زعم من، می‌بایست نام  
 می‌داشتند. هم این گونه، «مقطع» قرینه‌ی «مطلع» می‌نشیند و  
 «ابن منصور، مترس!» قرینه‌ی «اقتلونی یا ثقاتی».

شعرها، همه، کار ۵۰ و ۵۱ اند و این یادداشتها کار  
 همین ۵۳.



۱

از عطار

آن قتل الله، فی سبیل الله، آن شیر بیشه‌ی تحقیق، آن شجاع صفدر صدیق، آن غرقه‌ی دریای مواج، حسین‌بن منصور حلاج - رحمه الله علیه - کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاص او را بود، که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم در شدت لهب فراق، مست و بی‌قرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز، وجد و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجیب؛ و عالی‌همت و عظیم قدر بود؛ و او را تصانیف بسیار است به الفاظی مشکل در حقایق و اسرار و معارف و معانی؛ و صحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت،

و وقتی و نظری و فراستی داشت که کس را نبود. و اغلب مشایخ در کار او ابا کردند و گفتند: «او را در تصوف قدمی نیست»، مگر ابو عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم قشیری - رحمهم الله - و جمله‌ی متأخران - الا ماشاء الله - که او را قبول کردند و ابوسعید بن ابی‌الخیر و شیخ ابوالقاسم کُرکانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی - رحمهم الله - در کار او سیری داشته‌اند و بعضی در کار او متوقفند، چنان که استاد ابوالقاسم قشیری در حق او گفت که: «اگر مقبول بُود به ردّ خلق مردود نگردد و اگر مردود بُود به قبول خلق مقبول نگردد». و باز بعضی او را به سحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر او را به کفر منسوب کردند؛ و بعضی گویند: «از اصحاب حلول بود» و بعضی گویند: «تولّی به اتحاد داشت». اما هر که بوی توحید بدو رسیده باشد، هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد؛ و هر که این سخن گوید، سرش از توحید خبر ندارد - و شرح این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست. اما جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بغداد، چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد، که خود را حلاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده‌اند و، سخن او فهم ناکرده، بدان کشتن و سوختن به تقلید محض فخر کرده‌اند - چنان که دوتن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را. اما تقلید در این واقعه شرط نیست؛ و مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی آوازِ اِنِّیْ اَنَا اللهُ برآید، و درخت در میان نه، چرا روا نبود که از حسین اَنَا اللهُ برآید و حسین در میان نه؟ و چنان که حق - تعالی - به زبانِ عُمَرِ سخن گفت، که اِنَّ الْحَقَّ لَیَنْطِقُ عَلَیْ لِسَانِ عُمَرَ، به زبان حسین سخن گفت و آنجا نه حلول کار

دارد و نه اتحاد.

بعضی گویند: «حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور مُلحد دیگر و استاد محمد زکریا بود و رفیق ادو سعید قرمطی و این حسین ساحر بوده است. اما حسین منصور از بیضاء فارس بسود و در واسط پرورده شد.» و شیخ ادو عبدالله بن خفیف گفته است که: «حسین بن منصور عالمی ربانی ست.» و شبلی گفته است که «من و حلاج از يك مشریم. اما مرا به دیوانگی نسبت کردند، خلاص یافتم؛ و حسین را عقل او هلاک کرد.» اگر او مطعون بودی، این دو بزرگ در حق او این نگفتندی، و مارا دو گواه تمام است.

و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید. و در زیّ اهل صلاح و شرع و سنّت بود که این سخن از وی پیدا شد. اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند از جهت مذهب و دین و از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این بار آورد؛ چنان که اول به کُستر آمد به خدمت سهل بن عبدالله، و دوسال در خدمت او بود؛ پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هجده سالگی بود؛ پس به بصره شد و با عمرو بن عثمان مکی افتاد و هجده ماه با او صحبت داشت؛ و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد؛ پس عمرو بن عثمان از او برنجید، و از آن جا به بغداد آمد پیش جنید، و جنید او را سکوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد و قصد حجاز کرد و يك سال آن جا مجاور بود؛ باز به بغداد آمد، با جمعی صوفیان به پیش جنید شد و از وی مسایل پرسید، جنید جواب نداد و گفت: «زود باشد که سرچوب پاره سرخ کنی»، حسین گفت: «آن روز که من سرچوب پاره

سرخ کنم تو جامه‌ی اهل صورت پوشی» - چنان که:

نقل است که: آن روز که ائمه فتوی دادند که او را بپایند کشت، جنید در جامه‌ی تصوف بود و فتوی نمی نوشت. خلیفه فرموده بود که «خط جنید باید»، چنان که دستار و درآعه درپوشید و به مدرسه رفت و جواب فتوی نوشت که «نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ»، یعنی بر ظاهر حال کشتنی ست؛ و فتوی بر ظاهر است، اما باطن را خدای داند...

پس حسین، چون از جنید جواب مسایل نشنید، متغیر شد و بی اجازت او به قسطنطنیه رفت و یک سال آنجا بود. قبولی عظیم او را پیدا گشت. و او سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهاده - تا او را حسد کردند و عمرو عثمان مکی در باب او نامه ها نوشت به خوزستان و احوال او در چشم آن قوم قبیح گردانید. و او را نیز از آنجا دل بگرفت و جامه‌ی متصوفه بیرون کرد و قبا در پوشید و به صحبت ابناء دنیا مشغول شد - اما او را از آن تفاوت نبود - و پنج سال ناپدید گشت و در این مدت بعضی در خراسان و ماوراءالنهر می بود و بعضی به سیستان. باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص و عام قبول یافت و از اسرار با خلق سخن می گفت تا او را «حلاج الاسرار» گفتند. پس مرقع در پوشید و عزم حرم کرد و در این سفر بسیار خرجه پوش با او بودند. چون به مکه رسید، یعقوب دهرجوری به سحرش منسوب کرد. پس از آنجا به بصره آمد، باز به اهواز آمد. پس گفت: «به بلاد شرك می روم تا خلق را به خدا خوانم». به هندوستان رفت. پس به ماوراءالنهر آمد. پس به چین و ماچین افتاد و خلق را به خدا خواند و ایشان را تصانیف ساخت. چون باز آمد، از اقصاء عالم بدو نامه

نوشتندی. اهل هند او را «ابوالمُعِثِّ» نوشتندی، و اهل چین «ابوالمعین» و اهل خراسان «ابوالمهر»، و اهل فارس «ابو عبدالله الزاهد»، و اهل خوزستان «حاج الاسرار»، و در بغداد «مصطلم» می خواندند و در بصره «مخبر». پس اقاویل در وی بسیار گشت. بعد از آن عزم معه کرد و دو سال در حرم مجاور گشت. چون باز آمد، احوالش متغیر شد و آن حالت به رنگی دگر مبدل گشت، که خلق را به معنی می خواند و کس بر آن وقوف نیافت، تا - چنین نقل کنند که - او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که از آن عجیتر نبود.

و او را حلاج از آن گفتند که یکبار به انباری پنبه برگذشت؛ اشارتی کرد، در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند.

نقل است که شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و برخود لازم داشتی. گفتند: «در این درجه که تویی، چندین رنج چراست؟» گفت: «نه راحت در کار دوستان اثر کند و نه رنج. دوستان فانی صفت باشند که نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت.»

نقل است که در پنجاه سالگی گفت که «تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام، اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کردم. تا امروز، که پنجاه ساله‌ام، نماز کرده‌ام و به هر نمازی غسلی کرده.»

نقل است که در ابتدا که ریاضت می کشید دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود؛ روزی به ستم از وی بیرون کردند، گزنده‌ی بسیار در وی افتاده بود؛ یکی وزن کردند، نیم دانگ بود.

نقل است که گرد او عرقی دیدند که می گردید، قصد کشتن کردند؛ گفت: «دست از وی بدارید که دوازده سال است که ندیم ماست و گرد

ما می گردد».

گویند که رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد؛ در راه مجلس می گفت؛ روایت کرد که «حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد. چون روزی چند بر آمد، چیزی نیافتند. حسین را گفتند ما را سر بریان می باید. گفت بنشینید؛ پس دست از پس می کرد و سری بریان با دو قرص به هریکی می داد. چهارصد سر بریان و هشتصد قرص بداد. بعد از آن گفتند ما را رطب می باید. برخاست و گفت مرا بیفشانید. بیفشاندند رطب تر از وی می بارید، تا سیر بخوردند. پس در راه هر جا که پشت به خاری باز نهادی رطب بار آوردی.» نقل است که طایفه‌یی در بادیه او را گفتند: «ما را انجیر می باید؛ دست در هوا کرد و طبقی انجیر تر پیش ایشان نهاد. و یک بار دیگر حلوا خواستند؛ طبقی حلوائی شکری گرم پیش ایشان نهاد؛ گفتند: «این حلوائی باب الطاق بغداد است؛» حسین گفت: «پیش من چه بادیه و چه بغداد!»

نقل است که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند؛ برفت تا کعبه و یک سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه، تاروغن از اعضای او بر آن سنگ می رفت و پوست او باز شد و از آن جانچنید؛ و هر روز قرصی و کوزه‌یی آب پیش او بیاوردندی، و او بدان کناره‌ها افطار کردی و باقی بر سر کوزه‌ی آب نهادی؛ و گویند: کژدم در ازار او آشیان کرده بود. پس در عرفات گفت: «یا دَیْلَ الْمُتَحِیَّرِینَ!» و چون دید که هر کس دعا می کردند، او نیز سر بر تل ریگ نهاد و نظاره می کرد، و چون همه باز گشتند، نفسی بزد و گفت: «الها! پادشاهها! عزیزا! پاکت دانه و پاکت گویم، از تسبیح همه‌ی مسبّحان و تهلیل

همه‌ی مُهَلِّیلان و از همه‌ی پندارِ صاحبِ پنداران. الهی! تومی‌دانی که عاجزم از شکر، تو به جای من شکر کن خود را، که شکر آن است و بس.»

نقل است که يك روز دربادیه ابراهیم خواص را گفت: «درچه کاری؟» گفت: «در مقام تو کُل قدم درست می‌کنم». گفت: «همه‌ی عمر در عمارت شکم کردی، کی در توحید فانی خواهی شدن؟» - یعنی اصل تو کل در ناخوردن است، و تو همه‌ی عمر در توکل شکم خواهی بود؛ فناء در توحید کی خواهد بود؟

پرسیدند که «عارف را وقت باشد؟» گفت: «نه، از بهر آن که وقت صفتِ صاحبِ وقت است، و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود.» معنیش آن است که: لی مع الله وقت.

پرسیدند که «طریق به خدا چگونه ست؟» گفت: «دو قدم است و رسیدنی: يك قدم از دنیا بر گیر و يك قدم از عقبی، و اینك رسیدی به مولی.»

پرسیدند از فقر. گفت: «فقر آن است که مستغنی ست از ماسوی الله و ناظر است به الله.»

و گفت: «معرفت عبارت است از دیدن اشیا و هلاک همه در معنا.»

و گفت: «چون بنده به مقام معرفت رسد، بر او وحی فرستند و سرّ او گنگ گردانند تا هیچ خاطر نیابد او را مگر خاطر حق.» و گفت: خُلُقِ عظیم آن بود که جفای خلق در او اثر نکند. پس آن گاه خدای - تعالی - را شناخته باشد.»

و گفت: «تو کل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولتر از خود به خوردن، نخورد.»

و گفت: «اخلاص تصفیة عمل است از شوائب کدورت.»

و گفت: «زبانِ گویا هلاکِ دل‌های خاموش است.»

و گفت: «گفت و گوی در علل بسته است و افعال در شرک و حق خالی است از جمله و مستغنی. قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ، إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ.»

و گفت: «بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان ناجی ازل و ابد و آنچه در میان است، از حدوث است، اما این به چه دانند؟ لَيْمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ، أَوْ لَقِيَ السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ.»

و گفت: «در عالم رضا اژدهایی ست که آن را یقین خوانند، که اعمال هجده هزار عالم در کام او چون ذره‌یی ست در بیابان.»  
و گفت: «ما همه سال در طلب بلای او باشیم، چون سلطانی که  
دایم در طلب ولایت باشد.»

و گفت: «خاطر حق آن است که هیچ معارضه نتوان کرد آن را.»  
و گفت: «مرید در سایه‌ی توبت خود است و مراد در سایه‌ی عصمت.»

و گفت: «مرید آن است که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او، و مراد آن است که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است.»  
و گفت: «وقتِ مَرَدِ صَدَفِ دریای سینه‌ی مرد است. فردا این  
صدفها را در صعیق قیامت بر زمین زنند.»

و گفت: «دنیا بگذاشتن، زهد نفس است؛ و آخرت بگذاشتن،

زهد دل؛ و ترك خود گفتن، زهد جان.»

و پرسیدند از صبر. گفت: «آن است که دست و پای او ببرند

و از دار درآورند». و عجب آن که این همه با او کردند!

نقل است که روزی شبلی را گفت: «یا بابخر! دست بر نه که

ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشته‌ی کاری شده‌ایم چنان کاری که

خود را کشتن در پیش داریم. «چون خلق در کار او متحیر شدند، منکر

بی قیاس و مقّرّبی شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او بدیدند؛

زبان دراز کردند و سخن او به خلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق

کردند، از آن که می گفت: «انا الحق» گفتند: «بگو: هو الحق.» گفت:

«بلی! همه اوست. شما می گوید که: گم شده است؟ بلی که حسین گم

شده است؛ بحر محیط گم نشود و کم نگردد.» جنید را گفتند: «این

سخن که حسین منصور می گوید تأویلی دارد؟ گفت: «بگذارید تا بکشند

که روز تأویل نیست.» پس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن

او پیش معتصم تباه کردند و علی بن عیسی را، که وزیر بود، بر وی

متغیر گردانیدند. خلیفه بفرمود تا او را به زندان بردند يك سال. اما

خلق می رفتند و مسایل می پرسیدند. بعد از آن خلق را نیز از آمدن منع

کردند. مدت پنج ماه کس نرفت مگر يك بار ابن عطا و يك بار

ابو عبد الله خفیف - رحمهما الله - و يك بار دیگر ابن عطا کس فرستاد

که «ای شیخ! از این که گفתי عذر خواه تا خلاص یابی.» حلاج گفت:

«کسی که گفت، گو: عذر خواه. «ابن عطا، چون این بشنید، بگریست

و گفت: «ما خود چند يك حسین منصوریم.»

نقل است که شب اول که او را حبس کردند، بیامدند و او را در

زندان ندیدند و جمله‌ی زندان بگشتند و کس را ندیدند؛ و شب دوم نه‌اورا دیدند و نه زندان را؛ و شب سیوم اورا در زندان دیدند. گفتند: «شب اول کجا بودی؟ و شب دوم تو و زندان کجا بودیت؟» گفت: «شب اول من در حضرت بودم، از آن این‌جا نبودم؛ و شب دوم حضرت این‌جا بود، از آن من و زندان هر دو غایب بودیم؛ و شب سیوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت. بیاید و کار خود کنید.»

نقل است که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی. گفتند: «چومی گویی که من حقم، این نماز که را می‌کنی؟» گفت: «ما دانیم قدر ما!»

نقل است که در زندان سیصد کس بودند. چون شب درآمد، گفت: «ای زندانیان! شمارا خلاص دهم.» گفتند: «چرا خود را نمی‌دهی؟» گفت: «ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می‌داریم. اگر خواهیم به يك اشارت همه‌ی بندها بگشاییم.» پس به انگشت اشارت کرد: همه‌ی بندها از هم فرو ریخت. ایشان گفتند: «اکنون کجا رویم، که در زندان بسته‌ست.» اشارتی کرد: رخنه‌ها پدید آمد. گفت: «اکنون سر خود گیرید.» گفتند: «تو نمی‌آیی؟» گفت: «ما را با او سرّی‌ست که جز بر سر دار نمی‌توان گفت.» دیگر روز گفتند: «زندانیان کجا رفتند؟» گفت: «آزاد کردم.» گفتند: «تو چرا رفتی؟» گفت: «حق را با ما عتابی‌ست؛ نرفتم.» این خبر به خلیفه رسید؛ گفت: «فتنه‌ی خواهد ساخت. او را بکشید، یا چوب زنید تا از این سخن باز گردد.» سیصد چوب بزدند. هر چند می‌زدند، آوازی فصیح می‌آمد که «لَا تَخَفْ يَا بَنِي مَنصُور!» شیخ عبد الجلیل صفار گوید که «اعتقاد من در چوب زنده بیش از اعتقاد من در حق حسین منصور بود، از آن که تا آن مرد

چه قوت داشته است در شریعت که چنان آواز صریح می شنید و دست او نمی لرزید و هم چنان می زد!

پس دیگر بار حسین را بردند تا بکشند. صدهزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد همه بر می گردانید و می گفت: «حق، حق، حق، انا الحق.» نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که «عشق چیست؟» گفت: «امروز بینی و فردا و پس فردا». آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سیوم روزش به باد بردادند - یعنی عشق این است. خادم در آن حال از وی وصیتی خواست؛ گفت: «نفس را به چیزی که کردنی بود مشغول دار، و اگر نه او تو را به چیزی مشغول گرداند که ناکردنی بود.» پسرش گفت: «مرا وصیتی کن؛» گفت: «چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش که ذره یی از آن به از هزار اعمال انس و جن بُود، و آن نیست الا علم حقیقت.»

پس در راه که می رفت، می خرامید، دست اندازان و عیاروار می رفت با سیزده بند گران. گفتند: «این خرامیدن چیست؟» گفت: «زیرا که به نَحَر گاه می روم». و نعره می زد و می گفت:

نَدِیمِ غَیْرِ مَنْسُوبِ الِشَّیْءِ مِنَ الْحَیْفِ  
سَقَمَانِیْ مِثْلَ مَا یَشْرَبُ کَفَعَلَ الضَّیْفِ بِالضَّیْفِ  
فَلَمَّا دَارَتْ اَلْعَاسُ دَعَا بِالنَّطْعِ وَالسَّیْفِ  
کَذَا مَنْ یَشْرَبُ الرَّاحَ مَعَ التَّیْنِ بِالضَّیْفِ

گفت: حریف من منسوب نیست به چیزی از حیف؛ بداد مرا شرابی و بزرگ کرد مرا چنان که مهمان مهمان را؛ پس، چون دوری چند بگشت، شمشیر و نطع خواست؛ چنین باشد سزای کسی که با

ازدها در تموز خمر کهن خورد.

چون به زیر طاقش بردند به باب الطاق، پای برنردبان نهاد. گفتند: «حال چیست؟» گفت: «معراج مردان سر دار است». و میزری در میان داشت و یلسانی بردوش. دست بر آورد و روی در قبله مناجات کرد و خواست آنچه خواست. پس بر سر دار شد. جماعت میداد گفتند: «چه گویی در ما که مریدیم و آنها که منکرانند و تو را سنگ خواهند زد؟» گفت: «ایشان را دو ثواب است و شما را یکی، از آن که شما را به من حسن الظنّی بیش نیست و ایشان را قوت توحید به صلابت شریعت می جنبند، و توحید در شرع اصل بود و حسن الظنّی فرع». «... پس شبلی در مقابله ای او بایستاد و آواز داد که: *أَوَلَمْ فَتَنَّاكَ عَنِ الْعَالَمِينَ؟*» و گفت: «*مَا التَّصَوُّفُ يَا حَلَّاج؟*» گفت: «کمترین این است که می بینی». گفت: «بلندتر کدام است؟» گفت: «تورا بدان راه نیست». پس هر کسی سنگی می انداختند. شبلی موافقت را گلی انداخت. حسین بن منصور آهسی کرد. گفتند: «از این همه سنگ چرا هیچ آه نکردی؟ از گلی آه کردن چه ستر است؟» گفت: «از آن که آنها نمی دانند، معذورند. از او سختم می آید که می داند که نمی باید انداخت». پس دستش جدا کردند، خنده بی بسزد. گفتند: «خنده چیست؟» گفت: «دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است؛ مرد آن است که دست صفات، که کلاه همت از تارک عرش درمی کشد، قطع کند». پس پایهایش بیریدند. تبسمی کرد و گفت: «بدین پای سفرِ خاك می کردم. قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفرِ هر دو عالم کند؛ اگر توانید، آن قدم ببرید». پس دو دست بریده ی خون آلود بر روی درمالید و روی و ساعد را خون آلود

کرد. گفتند: «چرا کردی؟» گفت: «خون بسیار از من رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم، که گلگون‌هی مردان خون ایشان است.» گفتند: «اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد را، باری، چرا آلودی؟» گفت: «وضو می‌سازم.» گفتند: «چه وضو؟» گفت: «رَكَعَتَانِ فِي الْعَشِيِّ، لَا يَصِحُّ وَضُوءُهُمَا إِلَّا بِالدَّمِ» - در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الا به خون. پس چشم‌هایش بر کردند. قیامتی از خلق برخاست و بعضی می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند. پس خواستند تا زبانش ببرند؛ گفت: «چندانی صبر کن که سخنی بگویم.» روی سوی آسمان کرد و گفت: «الهی! بر این رنج که از بهر تومی دارند محرومشان مگردان، و از این دولتشاهی بی‌نصیب مکن. الحمد لله که دست و پای من بریدند در راه تو، و اگر سر از تن باز کنند، در مشاهده‌ی جلال تو بر سر دار می‌کنند.» پس گوش و بینی بریدند و سنگ روانه کردند، عجز‌زهی، پاره‌یی رُگو دردست، می‌آمد؛ چون حسین را دید، گفت: «محکم زنید این حلاجك رعنا را، تا او را با سخن اسرار چه کار؟»

و آخرین سخن حسین این بود که: «حَسْبُ الْوَاحِدِ اِفْرَادُ الْوَاحِدِ لَهُ»، پس این آیت بر خواند: «يَسْتَعْجِلُ بِهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا وَالَّذِينَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ». و این آخرین کلام او بود. پس زبانش بریدند و نماز شام بود که سرش بریدند. در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد. مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به پایان میدان رضا برد و از يك يك اندام او آواز می‌آمد که «اذا الحق».

روز دیگر گفتند: «این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیات». پس او را بسوختند. از خاکستر او آوازِ «انا الحق» می آمد و، در وقت قتل، هر خون که از وی بر زمین می آمد نقشِ «الله» ظاهر می گشت.

حسین بن منصور با خادم گفته بود که «چون خاکستر من در دجله اندازند، آب قوت گیرد، چنان که بغداد را بیم غرق باشد؛ آن ساعت خرقه‌ی من به لب دجله برتا آب قرار گیرد.» پس روز سیوم خاکستر حسین را به آب دادند، هم چنان آوازِ «انا الحق» می آمد و آب قوت گرفت. خادم خرقه‌ی شیخ به لب دجله برد: آب باز قرار خود شد و خاکستر خاموش گشت. پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند؛ و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود که او را...

نقل است که شبلی گفت: «آن شب بر سر تربت او شدم و تا بامداد نماز کردم. سحرگاه مناجات کردم که: الهی! این بنده‌ی تو بود، مؤمن و عارف و موحد؛ این بلا با او چرا کردی؟ خواب بر من غلبه کرد. قیامت را به خواب دیدم و خطاب از حق شنیدم که: «این از آن بساوی کردم که سیر ما با غیر ما در میان نهاد.»...



# از حلاج

## الف

حق سبحانه در ازل خویش به نفس خویش واحد بود. هیچ چیز باوی نبود. بعد از آن اشخاص و صور و ارواح را پدید آورد. پس علم و معرفت پیدا کرد. پس خطاب بر ملك و مالك و مملوك نهاد. فعل و فاعل و مفعول را بشناخت. آنکه به خود نگاه کرد در ازل خویش به نفس خویش در همگی که ظاهر نبود. جمله بشناخت از علم و قدرت و محبت و عشق و حکمت و عظمت و جمال و جلال، و آنچه بدان موصوف است از رأفت

و رحمت و قدس. و ارواح و سایر صفات ضرور در ذات او بود، که آن ذات او بود از کمال با آنچه در آن بود از صفت عشق، و آن صفت صورت بود در ذات که آن ذات بود. بنگرست - و آن چنان بود به مثل که تو چیزی نیکو از وجود خود بینی و بدان خرم شوی - مدتی مدید که بر طور آن کس واقف نشوند، و اگر هر که آسمان و زمین را خواهند که به حساب مقدار آن بدانند، ندانند و عاجز آیند، زیرا که اوقات ازلیت جز ازل نداند. حساب حدث در آن ثابت نشود، و اگر صدهزار آدم ذریت جمع شوند تا به ابد، آن را در حساب آرند نتوانند.

پس اقبال کرد به معنی عشق به جمیع معانی. بانفس خویش خطاب کرد به جمیع خطاب، و حدیث کرد به جمیع محادیث. آنگه تحیت کرد به جمیع کمال تحیت. آنگه بدان مکر کرد به جمیع مکر. دیگر بار آن حرب کرد به جمیع حرب. دیگر بر آن تلافی کرد به جمیع تلافی. هم چنین از مقامات که وصف در آن دراز بشود، که اگر همه درخت روی زمین قلم گردد، و آب دریا مداد شود، و صف آن به آخر نتوان پیوست، که چون نجوی گفت و خطاب کرد، جمله از ذات او به ذات او ذات او را.

آنگه از معنی از جمله‌ی معانیها او نظر کرد، و آن معنی از محبت به افراد، تا چندان که شرح دادیم، در طول مدت بگذشت از محادث و خطاب. آنگه از صفتی در صفتی نگاه کرد. آنگه از چهار صفت در چهار صفت نگاه کرد، تا به کمال رسانید. آنگه درو نظر کرد از صفت عشق به کلیت صفت عشق، زیرا که عشق در ذات او و او را صفات بود به جمیع معانی. آنگه از صفت عشق در صفتی از صفات نگاه کرد. باز آن خطاب و محادث کرد، تا هم چندان که بگذشت که فصل اول. آنگه از

صفات عشق در صفات عشق نگاه کرد، تا هم چندانی بگذشت و زیادت. آنکه در هر صفتی خود نگاه کرد از صفات خود، تا هم بدین نسق در آن بگذشت، تا در همه صفات نگاه کرد، و از صفتی به صفتی نگاه می کرد، تا به کمال در جمیع صفات کرد، تا هم بدان نسق در طول مدت در آن بگذشت، تا در آنچه وصف نشاید کرد به ازلیت او و کمال او و افراد او و مشیت او. آنکه خود را مدح کرد به نفس خویش. آنکه به صفت خویش صفات خویش را ثنا گفت. آنکه به اسم خویش اسماء خویش را ثنا گفت، و به همه صفتی ذات خویش را و ثنای خویش را ثنا گفت.

آنکه خواست حق تعالی که بنماید این صفاتها از عشق به افراد، تا در آن نظر کند، و باز آن خطاب کند. نظر در ازل کرد. صورتی پیدا کرد، که آن صورت صورت او و ذات او بود، و هو تعالی چون در چیزی نگاه کند، پیدا کند در آن از خود صورتی، تا به ابد آن صورت بود، و در آن صورت تا به ابد علم و قدرت و حرکت و ارادت و جمیع صفات بود. چون تجلی کند ابداً به شخصی، هو هو شود. در آن نظر کرد دهری از دهر او. آنکه برو سلام کرد دهر از دهر او. دیگر برو تحیت کرد دهری از دهر او. آنکه با او خطاب کرد، و تهنیت کرد. دیگر او را نشر کرد، هم چنین تا پیامد بدانچه شناخت و نشناخت پیشتر از آن مدت. آنکه او را مدح کرد، و برو ثنا کرد، و او را برگزید به مثل این صفتها از فعل خود به صفاتها که مبدأ کرد از معنی ظهور در آن شخص که به صورت خود بادی کرده بود، و او خالق و رازق شد. تسبیح و تهلیل کرد. صفات و افعال او پیدا کرد، هم چندان جواهر و عجایب پیدا کرد. چون درو نگاه کرد، او را در ملک آورد، درو تجلی کرد، و ازو تجلی کرد.

علم من نظر در آن بر شد، وفهم من دقیق شد نزد بشر. من منم، و نعت نیست. من منم، و وصف نیست. نعوتم ناسوتی ست. ناسوتم محو اوصاف روحانی ست. حکم من آنست که من پیش نفس من محجوبم. حجاب من پیش کشف است. چون وقت کشف نزدیک رسید، نعوت وصف محو شد، من از نفس من منزهام. چون من نفس نیستم، و نفس نیست، من تجاوزم، نه تجانس. ظهورم نه حلولم، در هیکل جثمانی بادیم. ازلیت را تعود نیست. غیب از احساس است، خارج از قیاس است. جنّه و ناس شناسند، نه معرفتی به حقیقت وصف، لیکن به قدر طاقّت از معارف آن «قد علم کلّ اناس مشربهم». آن یکی مزاج خورد، و آن یکی صرف. آن یکی شخص ببند، و آن یکی را واحدی ملاحظه‌ی او به وصف محتجب. و آن یکی متحیر در اودیه‌ی طلب. آن یکی در بحار تفکر غرق. همه از حقیقت خارجند، همه قصد کردند و گمراه شدند. خواص برو راه یافتند، برسیدند، و محو شدند. ثابتشان کرد، متلاشی شدند. هستشان کرد، ذلیل شدند. راهشان نمود، طلب گمراهی کردند. گمشان کردند، ایشان را ایست به شواهد خود. مشتاق شدند، ایشان را به اوصاف خود از نعت ایشان بر بود. عجب از ایشان: واصلاند، گویی که منقطعانند؛ شاهدانند، گویی که غایبانند. اشکال ایشان بر ایشان ظاهر شد، و احوال ایشان بر ایشان پنهان.

\*

مناضلت با ابلیس و فرعون کردم، در باب فتوت.

ابلیس گفت: «اگر سجود کردمی آدم را، اسم فتوت از من بیفتادی.» فرعون گفت: «اگر ایمان به رسول او بیاوردمی، اسم فتوت از من بیفتادی.» من گفتم که «اگر از دعوی خویش رجوع نکردمی، از

بساط فتوت بیفتادمی.»

ابلیس گفت که «من بهترم.» در آن وقت که غیر خویش غیر ندید. فرعون گفت: «ما علمت لکم من آله غیری.» چون شناخت در قوم خویش ممیزی میان حق و میان خلق. من گفتم: «اگر او را نمی شناسند، اثرش بشناسند. من آن اثرم.»

أنا الحق: پیوسته به حق حق بودم. صاحب من و استاد من ابلیس و فرعون است. به آتشش بترسانیدند ابلیس را، از دعوی بازنگشت. فرعون را به دریا غرق کردند، و از پی دعوی بازنگشت، و به وسایط مقرر نشد، لیکن گفت: «آمنتُ اَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ جَنُوسَ إِسْرَائِيلَ.» و نبینی که الله - سبحانه و تعالی - معارضه با جبرئیل کرد در شأن او؟ گفت: «چرا دهانش پررمل کردی؟»

و مرا اگر بکشند، یا بر آویزند، یادست و پای ببرند، از دعوی خویش باز نگردم.

\*

موسی - صلوات الله علیه - با ابلیس در عقبه‌ی طور بیه هم رسیدند.

موسی گفت: «چه منع کرد تورا از سجود؟»  
گفت: «دعوی من به معبود واحد، و اگر سجود کردمی آدم را، مثل تو بودمی، زیرا که تورا ندا کردند یکبار، گفتند «اُنْظُرْ إِلَى الْجِبَلِ»، بنگریدی. و مرا ندا کردند هزار بار، که «اسجدوا لآدم»، سجود نکردم.  
دعوی من معنی مرا.»  
گفت: «امر بگذاشتی؟»

گفت: «آن ابتلا بود، نه امر.»

موسی گفت: «لاجرم صورتت بگردید.»

گفت: «ای موسی! آن تلبیس بود، و این ابلیس است. حال را معول بر آن نیست زیرا که بگردد، لیکن معرفت صحیح است چنان که بود؛ نگردید، و اگر چه شخص بگردید.»

موسی گفت: «اکنون یاد کنی اورا؟»

گفت: «ای موسی! یاد یاد نکنند، من مذکورم و او مذکورست:

ذکرهُ ذکرِی و ذکرِی ذکرهُ

هل یکونا الذاکرانِ الامعا؟

خدمت من اکنون صافی ترست، وقت من اکنون خوشترست، ذکر من اکنون جلیلترست، زیرا که من اورا خدمت کردم در قدمِ حفظِ مرا، و اکنون خدمت می کنم اورا حفظِ اورا. طمع از میانه برداشتم، منع و دفع و ضرر و نفع بر خاست. تنها گردانید مرا، چون براند مرا تابا دیگران نیامیزم. منع کرد مرا از اغیارِ غیرتِ مرا. متغیر کرد مرا حیرتِ مرا. حیران کرد مرا غربتِ مرا. غریب گردانید مرا خدمتِ مرا. حرام کرد مرا صحبتِ مرا. زشت گردانید مرا مدحِ مرا. دور کرد مرا هجرتِ مرا. مهجور کرد مرا مکاشفتِ مرا. کشف کرد مرا وصلتِ مرا. رسانید مرا قطعِ مرا. منقطع کرد مرا منعِ منیتِ مرا. در حق او خطا در تدبیر نکردم، تدبیر رد نکردم، مبالغات به تغییر صورت نکردم. اگر ابد الابد به آتش مرا عذاب کند، دون او سجود نکنم، و شخصی را ذلیل نشوم. ضد او شناسم. دعوی من دعوی صادقانست، و من از محبان صادقم.»

## ب

همه در عوالم نگاه کردند، و اثبات کردند. من در خود نگرستم،  
و از خود بیرون رفتم، و باز خود نیامدم.

موجود من مرا از وجد غایب کرد، و معروف من مرا منزّه کرد  
از تعرف به عرفان، و از استدلال به عیان، و از فرق و بین. من حاضر شدم،  
و دیگران غایب. نزدیک شدم، و نزدیک برداشتم. عالی شد، و علّو  
بگذاشتم. بی نردبان بر شدم، بی اذن در شدم. من محوم در محو اُیْتِست،  
محبوبی اثبات، و اثبات بی محو.

اول قدم اندر توحید فَنای تفریدست.

من متفرق بودم، واحد شدم: قسمت مرا یکی کرد، و توحید مرا  
رد کرد.

جمله‌ی حجاب ببریدم، تا جز حجاب عظمت نماند. آنکه گفت  
که روح را بدل کن. گفتم نمی‌کنم. مراد کرد به خلق، و مراد ایشان فرستاد.

روح من با روح تو بیامیخت: در دوری و نزدیکی، من توام،

تو منی.

عجب دارم از تو و از من: فنا کردی مرا از خویشتن به تو،  
نزدیک کردی مرا به خود، تا ظن بردم که من تو ام و تو من.

منم یا تویی؟ حاشا از اثبات دویی! هویت تو در لائیت ماست.  
کلتی به کلتی ملتبس است از وجهین. ذات تو از ذات ما کجاست چون  
تو را بینم؟ ذات من منفرد شد جایی که من نیستم. کجا طلب کنم آنچه  
پنهان کردم؟ در ناظر قلب یا در ناظر عین؟ میان ما اُنِیتِ منازعت  
می کند؟ به اُنِیتِ خویش که اُنِیتِ ما بردار!

عارف در اوایل احوال نگاه کند، داند که ایمان نیارد الا بعد از آن  
[که] کافر شود.

جوانمردی دو کس را مسلم بود: احمد را و ابلیس را.

هر که آزادی خواهد، بگو عبودیت پیوسته گردان.

چون بنده مقام عبودیت به جای آرد به تمامی، آزاد گردد از تعب  
عبودیت، نشان بندگی بر وی بی عنان و تکلف، و این مقام انبیا و صدیقان  
بود، محمول بود هیچ رنج فرادش نرسد و اگر چه حکم شرع برو بود.

هر که حق را به نور ایمان طلب کند، همچنان است که آفتاب را

به نور کو اکب طلب کند.

شناسی نیست آن را که دم از شناسایی او زند. سپاسی نیست آن را که پایدار بندگی او شود. پرهیز از پیکار با او دیوانگی ست، و دل به آشتی او خوش داشتن نافرمانگی.

به دینها اندیشیدم و سختکوشانه در آن همه کاویدم، و آن همه را شاخه شاخه‌ی اصلی یگانه یافتم. پس بر کسی مخواه دینی را، که وامی گراید از آن اصل استوار؛ و خود آن اصل است که می‌باید تا او را دریابد، و چنین است که او سرشار می‌شود از بلندپایگی‌ها و معانی، و فهم می‌کند.

دنیا می‌فریدم انگاری آشنا نیم به حال او. خدا بنکوهیده حرام او، و من کرانه کرده‌ام از حلال او. دست راست فرامن یازید: واپس زدم و دست چپش را نیز؛ و دیدمش سراپای نیاز، پس او را باز او بخشیدم به تمامی. و کی شناختم وصال او که بیمم بُود از ملال او؟

همه را به اسم محجوب کردند، تا بزیستند. و اگر علوم قدرت بر ایشان ظاهر شدی، بپریدندی. و اگر از حقیقت بدیشان کشف شدی، همه بمردندی.

امم ماضی و قرون خالی مردند، و پنداشتند که یافتند؛ از غیب به

ذره‌یی از حظ برنداشتند، و از علم شمه‌یی نشنیدند.

معرفت در ضمن نکره مخفی‌ست، و نکره در ضمن معرفت مخفی‌ست.

ای محبوبان به نفس! اگر بنگرید، ای محبوبان به نظر! اگر بدانید، ای محبوبان به علم! اگر بشناسید، ای محبوبان به معرفت! اگر برسید، ای محبوبان به رسیدگی! اگر به رسیدگی برسید، شما تا ابد محجوبید، تا ابد بمانید.

به حق اشارت به حق کردم.

جفای خلق اندر تو اثر نکند پس از آن که حق بشناختی.

بلا اوست، و نعمت ازوست.

والله که من سر آشکارا نکردم! و حقا که میان بلا و نعمت او فرق نکردم!

و مرا بکشند، و مرا بیاویزند، و مرا بسوزانند، و مرا برگیرند. صافیات من ذاریات شود. آنکه در لجه‌ی جاریات اندازند. هر ذره‌یی که از آن بیرون آید، عظیمتر باشد از راسیات.

## ج

شیخ ابو عبد الله بن خفیف گوید - قدس الله سره - که از بعضی از عمال معتضد شنیدم که «مرا بفرستاد امیر المومنین به جانب همد، تا بر امور آن ناحیت واقف شوم. با ما در کشتی مردی بود، او را به حسین منصور شناختندی. نیکو عشرت بود و خوش صحبت. چون برسیدیم، و از مرکب بیرون آمدیم، به ساحل نشسته بودیم، حمالان جامه‌ها به شهر می‌بردند، پیری را دیدیم که روی در ساحل داشت. حسین از او پرسید که آن جاکس هست که سحر داند؟ آن پیر کُبّه‌یی ریسمان بیرون آورد، و از همدیگر باز کرد، و در هوا بینداخت. آن ریسمان را باد می‌برد. طرف ریسمان بگرفت، و به ریسمان سوی هوا رفت. گفت: ازین چنین می‌خواهی؟ گفت: آری. گفت: درین شهر مثل این بسیارست... حسین آن گاه از ما جدا شد. چون به بغداد شدم، شنیدم که حسین دعوی عجایب می‌کند.»

عمر و بن عثمان المکی حسین منصور را دید چیزی می‌نوشت. گفت: «این چیست؟» گفت: «قرآن را معارضه می‌کنم...»

حسین منصور را پرسیدند که «تو بر کدام مذهبی؟» گفت: «من بر مذهب خدایم.»

منکری حسین منصور را معارضه کرد، گفت: «دعوی نبوت می کنی؟» گفت: «أف بر شما باد! که از قدر من بسی واکم می کنی!»

حسین منصور را پرسیدند از تصوف. گفت: «ذات او وحدانیست، نه کس او را فراپذیرد و نه او کس را.»

حسین را پرسیدند که «واجد کیست؟» گفت: «شاهد به نفی عدد و اثبات وجد پیش از ابد.»

چون ازو مقام انس پرسیدند، گفت: «ارتفاع حشمت است با وجود هیبت.»

اچوسودا پرسید مر حسین منصور را که «عارف را وقت باشد؟» (و وقت، به زبان این طایفه، عبارت از حالی باشد که اندر سر بنده پدید آید که او را با آن حال آرام باشد.) سوآل کرد که «عارف را شاید که او را وقتی باشد که با آن وقت آرام گیرد؟» گفت: «نشاید.» (از بهر آن که وقت صفت صاحب وقت است و هر که با صفت خویش آرام گیرد او را صحبت با خویشتن است و هر که را با خویشتن صحبت باشد او را با حق تعالی صحبت نباشد. و نیز وقت غیر حق تعالیست و عارف را با غیر حق تعالی آرام نباشد. و نیز هر که آرام گرفت طلب به جای ماند و به جای ماندن طلب حق تعالی اعراض است از حق تعالی و معرض از حق تعالی به نزدیک این طایفه برابر بپرس است.)

پس احوال سودا دیگر سوال کرد که «چرا چنین است؟» گفتا:  
«از بهر آن که وقت فرجتی ست که صاحب وقت اندر آن فرجت نفس زند  
از اندوهان خویش؛ و معرفت موجهاست که بیوشاند و بر آرد [و] فرو  
برد؛ و عارف را وقت وی سیاه بُوَد و تاریک.»

# از سهروردی

وقتی خفاشی چند را با حربا خصوصت افتاد و مکا وحت میان ایشان سخت گشت. مشاجره از حد به در رفت. خفافیش اتفاق کردند که چون غسقِ شب در مَقْعَرِ فَلَکِ مستطیر شود، در پیش ستارگان در حظیره افول هُوِی کند، ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و بر سبیل حراب حربا را اسیر گردانند، به مراد دل سیاستی بر وی برانند و بر حسب مشیت انتقامی بکشند. چون وقت فرصت به آخر رسید، به در آمدند و حربای مسکین را به تعاون و تعاضد یکدیگر در کاشانه‌ی ادبار خود کشیدند و آن شب محبوس بداشتند. بامداد گفتند: این حربا را طریق

تعذیب چیست؟ همه اتفاق کردند بر قتل او، پس تدبیر کردند بایکدیگر بر کیفیت قتل. رأیشان بر آن قرار گرفت که هیچ تعذیب بتر از مشاهدت آفتاب نیست، البته هیچ عذابى بتر از مجاوره‌ی خورشید نداشتند، قیاس بر حال خویش کردند و او را به مطالعت آفتاب تهدید مى کردند. حرا با از خدا خود این مى خواست، مسکین حرا با درخود آرزوی این نوع قتل مى کرد. حسین منصور گوید:

اقتلونی یا ثقاتی

إن فی قتلی حیاتی

و حیاتی فی مماتی

و مماتی فی حیاتی

چون آفتاب بر آمد، او را از خانه‌ی نحوست خود به در انداختند تا به شعاع آفتاب معذب شود، و آن تعذیب احیای او بود.



ترجمہ

آیات و عبارات تازی

آنهایی که به بخش «از عطار» مربوط می‌شود از  
حواشی آقای استعلامی گرفته شده‌ست (برای  
آگاهی بیشتر نگاهی بیاندازید به ویراسته‌ی بسیار  
پاکیزه‌ی ایشان) و باقی، با مدد از حواشی آقای  
کرین، از ترجمه‌ی قرآن آقای ابوالقاسم پاینده.  
به ترتیب الفبا:

آمنت ازده...

قبول کردم که خدایی جز آن که پسران اسرائیل

بدو گرویده‌اند نیست و من از گردن نهادگانم.  
(سوره ی ۱۰، آیه ی ۹۰)

اسجدوا... آدم را سجده کنید. (سوره ی ۷، آیه ی ۱۱)

ان الحق لینطق... به راستی حق به زبان عمر سخن می گوید. (از احادیث نبوی)

انظر الی... به این کوه بنگر. (سوره ی ۷، آیه ی ۱۴۳)

انی انا الله به راستی من پروردگارم. (سوره ی ۲۸، آیه ی ۳۰)

اولم ننهک... آیه ی ۷۰ سوره ی ۱۵ قرآن است که قوم لوط به لوط می گویند: آیا تو را از حمایت عالمیان منع نکردیم؟

حسب الواجد... یکتایی یگانه برای آن که به وجد آید بس است.

قد علم... و هر گروهی آبخورگاه خویش بدانست. (سوره ی ۷، آیه ی ۱۶۰)

لمن کان له... قسمتی از آیه ی ۳۷ سوره ی ۵۰ قرآن است که

ترجمه‌ی تمام آن چنین است: به‌راستی در کشتار اقوام گنه‌کار گذشته هشداری ست برای کسی که او را دلی ست یا گوش به‌سخن حق می‌سپارد و شاهد حقایق است.

ما علمت لکم... من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم .  
(سوره‌ی ۲۸، آیه‌ی ۳۸)

و ما یومن... بیشتر آنها به‌خدا ایمان نمی‌آورند مگر آنها  
مشرکانند. (سوره‌ی ۱۲، آیه‌ی ۱۰۶)

یستعجل بها الذین... قسمتی از آیه‌ی ۱۸ سوره‌ی ۴۲ قرآن است بدین معنی که: آنها که به رستاخیز ایمان نمی‌آورند در آمدن آن شتاب می‌نمایند اما مؤمنان بیم‌دارند و می‌دانند آن راست است. آنها که انکار می‌ورزند در گمراهی آشکارند.

مَا خَذَ

بخش «از عطار» از «تذکرة الاولیاء»، فریدالدین عطار نیشابوری،  
ویراسته‌ی محمد استعلامی. جای پاره‌های حذف‌شده با سه نقطه مشخص  
گردیده‌ست. با تغییراتی جزئی و اندک شمار در شیوه‌ی نویس و در  
نشانه‌گذاری.

بخش «از حلاج»، «الف»، به ترتیب از (۱) «شرح شطحیات»،  
روزبهان بقای شیرازی، ویراسته‌ی هانری کرین (۲) همان (۳) همان  
(۴) همان.

«ب»، به ترتیب از (۱) شرح شطحیات (۲) همان (۳) «کشف المحجوب»، جلایی هجویری، ویراسته‌ی ژوکوفسکی (۴) شرح شطحیات (۵) همان (۶) همان (۷) همان (۸) همان (۹) همان (۱۰) «تمهیدات» عین‌القضات همدانی، ویراسته‌ی عقیف عسیران (۱۱) «ترجمه‌ی رساله‌ی قشریه»، ویراسته‌ی بدیع‌الزمان فروزانفر (۱۲) همان (۱۳) شرح شطحیات (۱۴) «قوس زندگی حلاج»، لویی ماسینیون، گرداننده‌ی عبدالغفور روان‌فرهادی (۱۵) و (۱۶) از «دیوان حلاج»، ویراسته‌ی لویی ماسینیون و گرداننده‌ی همین قلم (۱۷) شرح شطحیات (۱۸) همان (۱۹) همان (۲۰) همان (۲۱) همان (۲۲) ترجمه‌ی رساله‌ی قشریه (۲۳) شرح شطحیات (۲۴) همان (۲۵) همان.

«ج»، به ترتیب از (۱) شرح شطحیات (۲) ترجمه‌ی رساله‌ی قشریه (۳) تمهیدات (۴) شرح شطحیات (۵) ترجمه‌ی رساله‌ی قشریه (۶) شرح شطحیات (۷) همان (۸) «خلاصه‌ی شرح تعرف»، ویراسته‌ی احمدعلی رجایی.

بخش «از سهروردی»، از «لغت موران»، در «مجموعه‌ی آثار فارسی شیخ اشراق»، ویراسته‌ی سیدحسین نصر.



---

## اشاره

---

شعرها گزینہ بیست از میان هشتاد و هفت پارہ ی تازی، بیشتر کوتاہ، تمام آنچه از حلاج بازماندہ و، ویراستہ ی لویی ماسینیون، در دفتر کم حجمی<sup>۱</sup> گردہم آمدہ ست، ہمراہ ترجمہ یی روشنگرانہ بہ فرانسوی، کہ راہنمای من بودہ در این گرداندہ. نیز برخودار بودہ ام از یاری دوستی، عزیزی، در نقل معنای شعرها، از تازی بہ فارسی.

---

۱- Le diwan d'Al - Hallaj -، ویراستہ و گرداندہ ی

Louis Massignon، از انتشارات؛

Librairie Orientaliste Paul Geuthner پاریس، ۱۹۵۵.

پاری از شعرها و زندهای اصل را نگاه داشته. پاری با وزندهای اصل نیست، اما، باری، با وزندهای حلاجیست، یعنی با وزنی و امگرفته از شعر دیگری از حلاج؛ و پاری، باز، نه با وزن اصلی، اما با وزنی شاید همروحیهی آن. باقی به زمزمه وزن گرفته‌اند، وزندهایی برای خود. چندتایی، حتا، وزن عروضی ندارند. دو تا که اصلاً نثرست. مجموعه با نثر می‌آغازد، نواخت می‌گیرد، به وزن کامل می‌افتد تا باز از وزن کامل بیافتد به نواخت و سکون گیرد در يك نثر، ترتیب چیدنشان، در اصل، پاك غریزی بوده‌ست، و محض سلیقه. حالا، که از آن همه دور نشسته‌ام، در تورق، این سکون و حرکت را معنا بخش یکدیگر می‌یابم و تداعیگر - شاید - حرکتی از سماع.

رویگردی - شاید - «بدوی» داشته‌ام به عروض که، در این مقام، جز چند جای مغایر به مصلحت دیدم، گزیری از آن نداشته‌ام، بی که، در عین حال، خواسته باشم در «قشر» سنتی‌ش بمانم. لزومی نداشته‌ست. دنبال قاعده تا آن جا بوده‌ام که باز شکوفایی شعرها طلب می‌کرده‌ست. جز آن، و جز، گاهی، خامی‌های از سر ناچاری، یا، گیرید، از سر ناتوانی، گوشم ملاك من بوده‌ست، نه شمس قیس.

پاری از شعرها کار برداشت، کار زیاد؛ پاری «آمد آمد، و به سر آمد.»<sup>۱</sup> در این‌ها، فضلا اگر غلط گرفتند بگیرند، عاشقان نخواهند گرفت.

شعرها مقدمه هم می خواست. اما پا درمیانی هر قلم تازه‌یی، به گمان من، جسارت می بود. آن‌هم برای شعر، این گونه شعر، که آخر سواى هر چیز دیگریست: چون قَبْر کدانی که، جای پاره‌مویا مثلاً پاره جامه‌یی، «نَفَس» را در خود نگاه داشته‌ست. و واژه‌ها که فقط نَفَسند. وانگهی، در این زمینه، راستی که می‌خواهد روی دست عطار بلند شود؟ تکراری‌ست؟ چه باک؟ مگر نه «آنچه نیک و زیباست می‌تواند دوبار گفته شود»؟

نیز، این تکرار، که به هم‌جواریِ جَوّی از شعر و جَوّی از شَطْح می‌انجامد، به‌طور ضمنی و از طرفی، چیزی را «مطرح» می‌کند. مطرح کردنِ صرف البته، یعنی بی‌کوششی به اثباتش. این که شطح شکلی از بیان شاعرانه‌ست، نوعی شعرست، یا، گونه‌ی شعر «نوع»<sup>۲</sup>، اگر بتوان گفت. اگر، ان شاء الله، پس از نیم قرن بحث بی‌هوده، فرق «نظم» و «شعر» را دیگر دانسته‌ایم و پذیرفته (چرا که این دیگر، در سطح جهانی، حکایت بسیار کهنه‌یی‌ست)، اثبات نکته‌ی بالا، با نگاهی دوباره به پیشینه‌ی ادبی‌مان<sup>۳</sup>، سهل است؛ نیاز به اثبات ندارد

۱- امیدو کلس، «نخستین فیلسوفان یونان»، شرف.

Genre - ۲

۳- که قسمتی‌ش فارسی نیست، ولی ایرانی‌ست. فراموش نمی‌کنیم. و نیز این را که، برای اعتلای ادب امروزی‌مان، نیازی محتوم داریم به تجدید نظری در طبقه‌بندی قدیم. به این معنا که پاری از آثاری که محدود به حیطه‌ی — مثلاً — فلسفه، یا تاریخ، دانسته می‌شدند امروزه باید جزو سرمایه‌ی ادبی نیز به‌شمار آیند؛ چون برخی از نوشته‌های سهروردی، یا چون — درست در نقطه‌ی مقابل — پاره‌هایی از نوشته‌های محمدهاشم که، نه واقعاً تاریخ، بل چیزی‌ست (دستکم به گمان من) از آن دست که گاه در نوشته‌های شاعری چون میشو می‌بینیم.

در واقع؛ بدیهی است.

حلاج، در ادب ایرانی، نخستین و نمایانترین نمونه‌ی ست که در او نیمدایره‌های «شعر به نظم» و «شعر به شطح» (به نثر) با هم دایره‌یی تمام عیار می‌سازند، و بهترین مثال برای نمایش این همانی آن دوست.

اما... اما، گذشته از این همه، من باید اعتراف کنم به وسواسی عقیدتی که مایه‌ی شکاک‌ی منست به پاکی نیتم در این عمل. پاك يا ناپاك، معذرت خواسته‌ام؛ وَدِرَحْمٍ دِنْظَرِهِ إِلَى حَبِيبِهِ سَبْعِينَ أَلْفًا مِمَّنْ يَدْعُلِي مَحَبَّتَهُ.

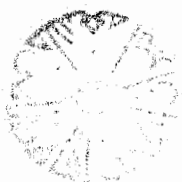
بیژن الهی



Published by the Imperial Iranian Academy of Philosophy

Director : Seyyed Hossein Nasr

Publication No. 2



# The Poetry of Ḥallāj In Persian

translated from the Arabic

by  
Bijan Elahi



Tehran 1975